

بربریت

یا

سوسیالیسم

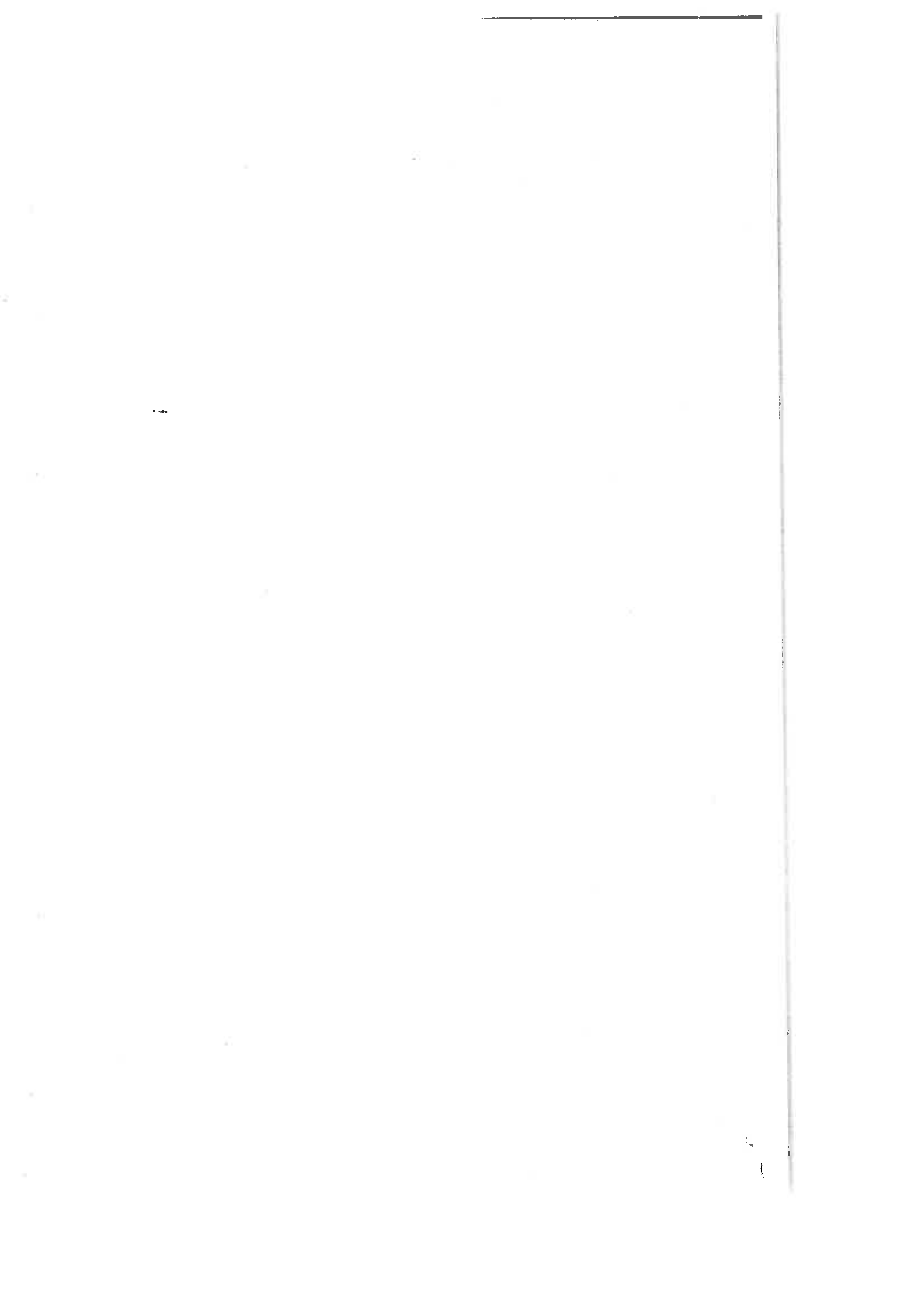
از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

ایستوان هزروش

برگردان

مرتضی حدیث

انتشارات
ستاره
هاله بزرگ



سوسیالیسم یا بربریت

از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

نویسنده: ایستوان مزاروش
(István Mészáros)

برگردان: مرتضی محیط

انتشارات سنبله - هامبورگ
فروردین ۱۳۸۱ - آوریل ۲۰۰۲

این کتاب از روی نسخه زیر ترجمه شده است :

**Socialism or Barbarism
From the «American century»
To the crossroads**

**by:
István Mészáros**

**Monthly Rivew Press
New York**

**Translited by:
M. Mohit**

Sonboleh
c/o Copyhaus
Grindelallee 32
20146 Hamburg
E-Mail :
Print-copyhaus @yahoo.de
Tel. (0049) 40 - 41 29 84
Fax (0049) 40 - 45 86 43

*** سوسیالیسم یا بربریت**
از قرن آمریکا تا دوراهی سرنوشت ساز
* نوشته‌ی: ایستوان مزاروش
* برگردان: مرتضی محیط
* چاپ نخست: فروردین ۱۳۸۱ - آوریل ۲۰۰۲
* ناشر: انتشارات سنبله - هامبورگ
* قیمت: ۷ آירו
* کلیه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

این کار تحقیقی از سوی ایستوان مزاروش به
هری مگداف و پال سوئیزی تقدیم گردیده
است:

دو نفری که به قول او کار علمی و سیاسی‌شان
در ۵۰ سال اخیر - چه در کتاب‌های آنها و
چه به عنوان سردبیران مجله *ماقتلی ریویو* -
در بالا بردن آگاهی ما در باره امپریالیسم و
تحولات انحصاری سرمایه نظیر نداشته است.

فهرست:

صفحه	عنوان
۵	اشاره مترجم
۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	سرمایه به‌مثابه‌ی تضاد مجسم
۲۴	مرگ‌بارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم
۵۸	چالش تاریخی که جنبش سوسیالیستی با آن روبروست
۷۹	سخن پایانی
۸۱	مصاحبه ایستوان مزاروش با مجله «تقد»
۱۰۹	زیر نویس‌ها

اشاره مترجم :

گاه می‌توان سال‌های سال در مورد یک دیدگاه یا یک تئوری بحث و جدل کرد، بی‌آن‌که طرف‌های درگیر این بحث بتوانند یک‌دیگر را به‌صحت گفتار خود متقاعد کنند. فقط ورق خوردن تاریخ می‌تواند صحت یا سُقم این نظرات را روشن کند. فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ و پی‌آمدهای نابودگر پس از آن در اثر اعلام جنگ دولت آمریکا علیه کل بشریت، یکی از بزنگاه‌های تاریخی است که می‌تواند به بسیاری از دیدگاه‌هایی چون «جهان‌گستری سرمایه» (Globalization)، «اقتصاد نوین»، «پایان تاریخ» و امثالهم که در ۱۰ سال گذشته مطرح شده است، محک زند.

چنان‌چه بخواهیم ایدئولوژی غالب معاصر را دریابیم، باید حشو و زوائد را کنار گذاشته و در اساس دو دیدگاه را در برابر هم قرار دهیم: یک دیدگاه بر آنست که مفهوم امپریالیسم کهنه شده و آن‌چه اکنون - به‌ویژه پس از فروپاشی شوروی - جای‌گزین آن گردیده، پدیده‌ای است به‌نام «جهانی شدن» یا «جهان‌گستری سرمایه» که در ماهیت با پدیده امپریالیسم - که با حمله نظامی، کودتا، برقراری دولت‌های دست‌نشانده و دیکتاتور مشخص می‌شد - فرق دارد.

طبق این نظریه در شرایط «جهان‌گستری سرمایه» - بر خلاف امپریالیسم - رابطه‌ی میان کشورها و ملل نه بر پایه‌ی سلطه و تابعیت، بلکه رابطه‌ای است اقتصادی - فرهنگی و مسالمت‌آمیز که هم‌راه با گسترش دموکراسی، انتخابات دموکراتیک و ظهور دموکراسی‌های نوپا است و از نظر اقتصادی نیز پیام‌آور «روابط بازار»، «رقابت آزاد»، «تجارت آزاد» و در نتیجه طلوع بورس سهام نوپا و در حال شکوفایی، گسترش صنایع و خدمات و خلاصه نوعی به‌هم پیوستگی جهانی سرمایه‌هاست که رابطه‌ی حاکم بر آن‌ها نه سلطه‌ی یک نیروی امپریالیستی بر دیگران، بلکه تابع «دست نامرئی بازار» است. در این پدیده طبیعتاً دیگر شاهد رقابت و جنگ میان انحصارات و دولت‌های امپریالیستی. (چون جنگ اول و دوم

جهانی) نیستیم، بلکه به عکس این سرمایه‌ها چنان درهم آمیخته شده‌اند که نمی‌توان سرمایه‌های آمریکایی را از ژاپنی و ژاپنی را از اروپایی و کره‌ای تشخیص داد. فرآورده‌ها نیز در اثر این درهم آمیختگی سرمایه‌ها چنان درهم تنیده شده‌اند که دیگر معلوم نیست فلان اتومبیل ساخت کجاست و یا بهمان کامپیوتر متعلق به چه شرکتی است. علاوه بر آن تولید اکنون چنان ساختار «خوشه‌ای» به خود گرفته است که دیگر مقولاتی چون انحصار، کارتل، تراست و امثالهم محلی از اعراب ندارند. و به همین سان نیز دولت‌های ملی اهمیت خود را از دست داده‌اند و در نتیجه نه دولت‌های کشورهای اصلی صنعتی به حمایت از انحصارات خود در برابر انحصارات کشورهای رقیب برمی‌خیزند تا جنگی میان آن‌ها درگیرد و نه دولت‌های «جهان سوم» از جهت حمایت از صنایع داخلی، برنامه‌ریزی، تخصیص منابع و نیروها و رشد اقتصادی کشور خود می‌توانند اهمیتی داشته باشند. یک «امپراتوری» نامرئی، متشکل از سرمایه‌های سیال، بی‌دولت، بی‌ملت، بی‌مکان و «جهانی» شده، تعیین خواهد کرد که رشد و توسعه‌ی کشورهای جهان چه روندی به خود خواهد گرفت. و در چنین شرایطی طبیعتاً، هرچه دروازه‌های کشور را به روی این سرمایه‌های «نامرئی» بازتر کنیم؛ هرچه از مقررات «بانک جهانی»، «صندوق بین‌المللی پول» و «سازمان تجارت جهانی» بیش‌تر تبعیت کنیم؛ هرچه صنایع، معادن، زمین‌های کشاورزی و خلاصه تمام ثروت‌های زیرزمینی و روزمینی کشور را بیش‌تر خصوصی کنیم و به سرمایه‌های «نامرئی» آزادانه‌تر اجازه خرید این ثروت‌های خصوصی شده را بدهیم و هرچه «تعدیل ساختاری»، «تعدیل کارگری» و خلاصه اصول اقتصادی «مکتب شیکاگو» را بیش‌تر و به‌تر پیاده کنیم، راه ما برای ورود به بهشت موعود هموارتر خواهد شد (همان‌گونه که مکزیک، آرژانتین، اندونزی، ترکیه و ... به این بهشت راه یافتند!!).

گسترده‌ترین روایت چنین دیدگاهی را می‌توان در کتاب اخیر مایکل هارت و آنتونیو نگری زیر عنوان «امپراتوری» (Empire) یافت. به نظر این دو نظریه‌پرداز، نه تنها استعمار قدیم به مفهوم گسترش حاکمیت دولت‌های اروپایی به سرزمین‌های دیگر و کنترل مستقیم سیاسی آن‌ها به سر آمده، بل که استعمار جدید به مفهوم سلطه اقتصادی و استثمار کشورهای سه‌قاره توسط کشورهای اصلی صنعتی - بدون کنترل سیاسی مستقیم - نیز از میان رفته است. از نظر آن‌ها پدیده‌ی «امپراتوری» هم استعمار قدیم و هم امپریالیسم را پشت سر گذاشته است، چرا که اگر امپریالیسم موجب «جدایی»

سرمایه‌ها می‌شد، «امپراتوری» این سرمایه‌ها را همگن و درهم آمیخته می‌کند. به قول نویسندگان کتاب: «امپریالیسم اگر به پایان نمی‌رسید، به معنای مرگ سرمایه بود. تحقق کامل بازار جهانی، الزاماً به معنای پایان امپریالیسم است» (صفحه ۳۳۳ کتاب).

طبق این دیدگاه دیگر جهان را نمی‌توان به دو بخش «مرکزی» و «محیطی» یا «شمال» و «جنوب» تقسیم کرد، چرا که: میان شیوه تولید در برزیل، هند و زیمبابوه از یک سو و آمریکا، انگلیس و آلمان از سوی دیگر تفاوت ماهوی نیست. تفاوت فقط از جهت درجه رشد است. از نظر این دو نویسنده زمان آن گذشته است که ادعا کنیم آمریکا یک قدرت مسلط و مرکزی است، چون: «نه ایالات متحده و نه هیچ قدرت دیگری، نه می‌خواهد و نه می‌تواند کانون یک برنامه امپریالیستی باشد». و طبیعی است که نویسندگان کتاب به این نتیجه رسند که: علت جنگ خلیج، نه تسلط آمریکا بر منابع انرژی آن منطقه و تثبیت حکومت‌های قرون وسطایی چون کویت، عربستان سعودی و عمان، بل که «به این دلیل بود که آمریکا تنها قدرتی است که می‌تواند عدالت جهانی را برقرار کند. آمریکا نه به خاطر منافع ملی خود، بل که برای تثبیت حقوق بین‌المللی و جهانی وارد این جنگ شد... ایالات متحده اگر پلیس جهانی است، نه به خاطر منافع امپریالیستی آن کشور، بل که به خاطر «امپراتوری» نامرئی سرمایه‌های جهانی شده است.» و از این رو در ادامه می‌خوانیم: «به این مفهوم، جنگ خلیج، همان‌گونه که جرج بوش اول اعلام کرد توگد یک «نظم نوین جهانی» است»

نزدیک به ده سال پیش تقریباً مقارن با اعلام «نظم نوین جهانی»، و مدت کوتاهی پس از قتل عام ده‌ها هزار سرباز در حال فرار عراقی در جاده میان کویت و بصره توسط هلیکوپترهای توپدار آمریکایی و برقراری جنایت‌کارانه‌ترین محاصره اقتصادی علیه مردم عراق - که تا حال موجب مرگ بیش از نیم میلیون طفل عراقی و نابودی این کشور گردیده - بخش‌هایی از یک سند پراهمیت توسط روزنامه نیویورک تایمز انتشار یافت که نویسنده‌ی آن پال ولفوویتز، طراح استراتژیک پنتاگون در زمان جرج بوش اول - و معاون وزارت جنگ آمریکا در حال حاضر - اهداف «نظم نوین جهانی» را چنین خلاصه می‌کند:

«ایالات متحده باید رهبری لازم برای برقراری و محافظت از چنان نظم نوین جهانی داشته باشد که بتواند به رقبای بالقوه

بفهماند هوس دنبال کردن نقشی بزرگ‌تر یا موضعی تهاجمی‌تر برای دفاع از منافع مشروع خود را در سر نپروراندند ... ما باید وسایل و ابزار لازم برای مقابله و دفع رقبای بالقوه را حتا اگر بخواهند هوس به وجود آوردن نقشی بزرگ‌تر، چه منطقه‌ای و چه جهانی در سر پروراندند داشته باشیم ... برای رسیدن به اهداف فوق، تجدید حیات قدرت نظامی مؤثری ضروری است، چرا که وجود چنین قدرتی به طور ضمنی به این رقبای بالقوه خواهد فهماند که حتا امید آن را نخواهند داشت که به آسانی و سریعاً بتوانند به موضعی برتر در سطح جهانی دست یابند» (نیویورک تایمز - ۸ مارس ۱۹۹۲ - صفحه اول).

و این تهدیدهای آمریکا به هیچ‌رو فقط متوجه کشورهای کم‌توانی چون عراق، افغانستان، سومالی، یمن، کره شمالی و غیره نیست؛ روی سخن پال ولفوویتز به نیابت از سوی هیأت حاکمه آمریکا، کشورهای چپ‌راپن، آلمان، فرانسه و حتا انگلیس است تا بدانند که در سلسله مراتب فرماندهی «نظم نوین جهانی» پا را از گلیم خود فراتر نهند. حال آیا باید سخنان مندرج در سند پنتاگون را باور کرد یا سخنان پوچ و بی‌مایه‌ی آقایان آنتونیو نگری و مایکل هارت را؟ پی‌آمدهای فاجعه ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ برای پاسخ دادن به این سؤال درس‌های بزرگی در بردارد.

دیدگاه دوم - که در برابر دیدگاه «امپراتوری» - مطرح است، نظریه‌ای است که از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط ایستوان مزاروش طرح گردیده و در اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ در کتاب عظیم «فراسوی سرمایه» به طور گسترده‌ای توضیح داده شده است. مزاروش اخیراً همین نظریه را با شواهد و مدارک کاملاً تازه‌تر در جزوه‌ای زیر عنوان «سوسیالیسم یا بربریت» به رشته تحریر در آورده است که ترجمه‌ی آن به خوانندگان فارسی زبان عرضه می‌گردد.

چکیده بحث مزاروش در مورد این که چرا آمریکا پس از شکست «شیطان بزرگ» نه تنها بودجه نظامی خود را کاهش نداد، بلکه آن را وسیعاً افزایش داد؛ چرا «پاداش صلح» این پیروزی را به مردم آمریکا عرضه نداشت، بل که در عوض ضمن کاهش بودجه‌ی اجتماعی این کشور در تمام زمینه‌ها (از جمله قطع شیر خشک میلیون‌ها طفل فقیر)،

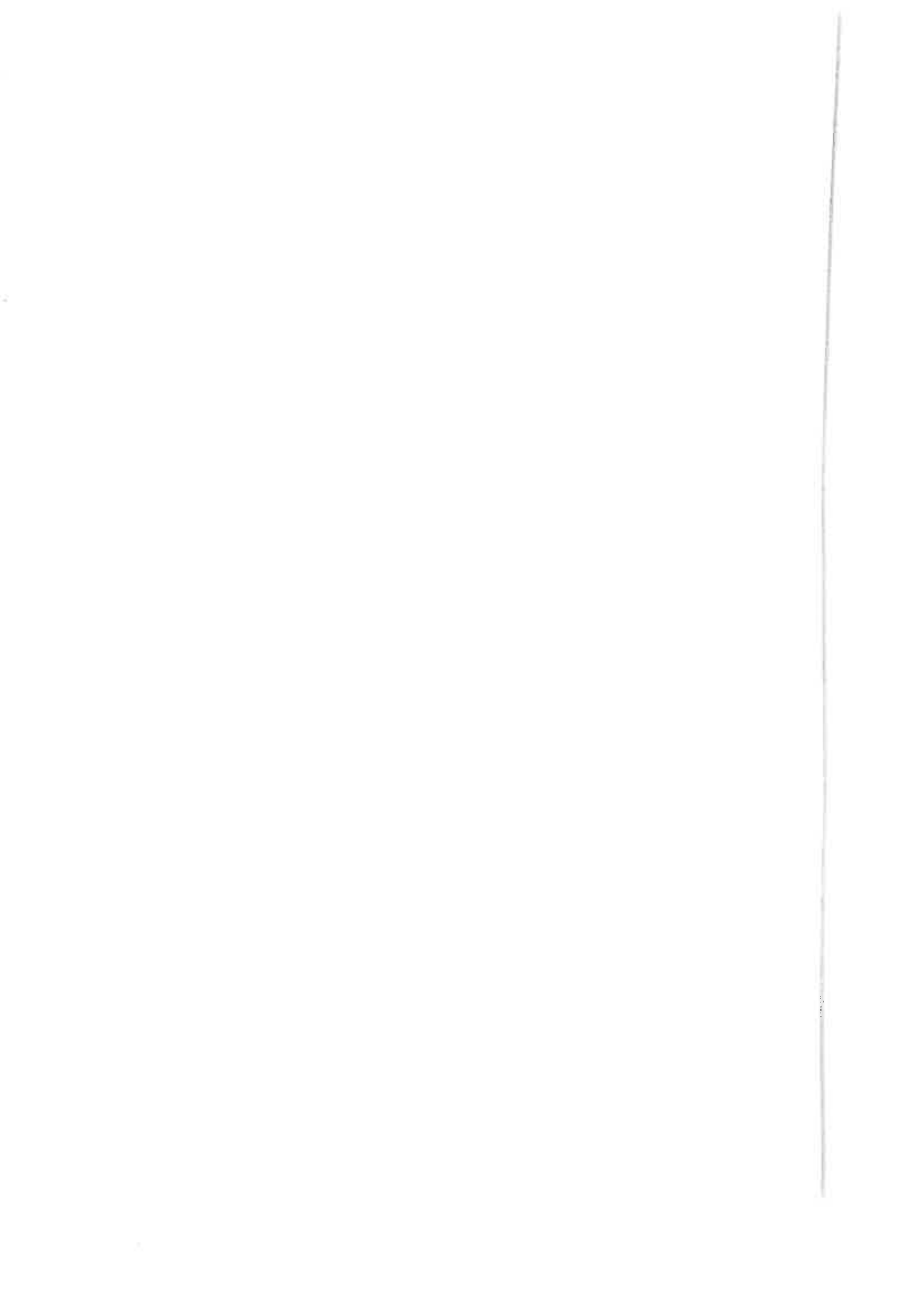
بودجه ارتش، پلیس و نیروهای امنیتی را وسیعاً بالا برد و به جای تأمین مسکن برای میلیون‌ها بی‌خانمان، وسیعاً زندان ساخت، این است که :

«امروزه هدف آمریکا فقط کنترل بخش خصوصی از جهان - صرف‌نظر از وسعت آن - نیست، تا در عین حال که دیگر رقبا را در موقعیتی ضعیف‌تر قرار می‌دهد، باز هم فعالیت مستقل بعضی از آن‌ها را تحمل کند؛ هدف او کنترل بلامنازع کلّ جهان توسط یک آبرقدرت اقتصادی و نظامی مسلط، با استفاده از تمام وسایل است - حتّاً در صورت لزوم با استفاده از استبدادی‌ترین شیوه‌ها و کاربرد آخرین وسایل نظامی که در اختیار دارد. منطق نهایی سرمایه‌ی جهانی شده، در کوشش عبث آن برای مهار تضادهای آشتی ناپذیرش این است و جز این نیست. مشکل اما در این جاست که چنین منطقی - منطقی که نیاز نیست در گیومه گذاشته شود چرا که درست با منطق سرمایه در مرحله‌ی کنونی تاریخی تکامل‌اش در سطح جهانی خوانایی دارد - در عین حال غیر منطقی‌ترین و نابخردانه‌ترین شیوه عملکرد در تاریخ است، از جمله نسبت به منطق نازی‌ها برای تسلط بر جهان». (صفحه ۳۸ - ۳۷ جزوه «سوسیالیسم یا بربریت» - چاپ ماننتلی ریویو - سال ۲۰۰۱).

طرف‌داران واقعی سوسیالیسم بی‌تردید طرفدار جهانی شدن دنیای اجتماعی و پیوند تمام جامعه‌ی بشری با یک‌دیگرند، اما به قول مزاروش دستیابی به چنین دنیای اجتماعی بدون برابری واقعی و اصیل ممکن نیست.

مرتضی محیط

۲۰ دسامبر ۲۰۰۱



پیش‌گفتار

قرن بیستم را تازه پشت سر گذاشته‌ایم؛ قرن‌ی که سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه آن را «قرن آمریکا» نام گذاشته‌اند. این دیدگاه طوری بیان می‌شود که گویی نه انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ اتفاق افتاده است، نه انقلاب چین و کوبا و نه مبارزات آزادی‌بخش ضد استعماری در دهه‌های بعد از آن؛ بگذریم از شکست تحقیرآمیزی که کشور قدرت‌مند ایالات متحده در ویتنام تحمل کرد. مدافعین بی‌چون و چرای نظام حاکم در واقع با اطمینان خاطر پیش‌بینی می‌کنند که نه تنها سرنوشت قرن بیست و یکم، بلکه آینده تمامی هزاره سوم این است که از احکام چالش‌ناپذیر یکس آمریکانا (سیطره بلامنازع آمریکا بر تمام جهان) پیروی کند. با وجود این، صرف‌نظر از آن‌که موازنه قدرت در دهه گذشته تا چه اندازه به نفع نظام سرمایه تغییر کرده باشد، علل ریشه‌ای و نهفته در بطن زمین‌لرزه‌های اجتماعی قرن بیستم که در بالا به آن‌ها اشاره شد - و می‌توان شماری دیگر چه به صورت مثبت و چه منفی از جمله دو جنگ جهانی به آن‌ها افزود - با تحولات بعدی به هیچ‌رو حل و فصل نشده‌اند. به عکس با هر مرحله از عقب‌انداختن حل این مسائل به زور، تضادهای نظام سرمایه فقط می‌توانند وخیم‌تر شوند و به همراه خود خطرات عظیم‌تری متوجه نفس ادامه بقای بشریت کنند.

حل ناپذیری تضادهای آشتی‌ناپذیر اجتماعی دوران ما، توأم با مهار ناپذیری سرمایه، به راحتی می‌تواند تا مدتی فضایی از احساس پیروزمندی و توهمات گیج‌کننده‌ی مبنی بر دوام همیشگی چنین وضعی را به وجود آورد؛ همان‌گونه که در چند سال اخیر چنین کرده است. ولی زمان آن خواهد رسید که لاجرم باید با مشکلات در حال انباشت و به‌طور ویران‌گر شدت‌یابنده رویارو شویم. چرا که اگر قرن بیست و یکم به راستی بخواند «قرن آمریکایی» پیروزی سرمایه باشد، قرن‌های دیگری بعد از آن برای بشریت برجای نخواهد ماند، چه رسد به این‌که بشر یک هزاره تمام به بقاء خود ادامه دهد. بیان این مطلب هیچ

ربطی با «ضد آمریکایی» بودن ندارد. من در سال ۱۹۹۲ این اعتقاد را سخ خود را بیان کرده‌ام که:

«به‌رغم این‌که این دیدگاه چه اندازه بدبینانه باشد، [به‌نظر من] آینده سوسیالیسم در ایالات متحده تعیین خواهد شد. در بخش پایانی کتاب قدرت ایدئولوژی، جایی که مسأله‌ی جهان‌روایی (Universality) را مورد بحث قرار می‌دهم، کوشش کرده‌ام به این واقعیت اشاره کنم. (۱) سوسیالیسم یا خواهد توانست خود را به‌طور جهان‌شمول و به‌طریقی که همه‌ی مناطق [جهان]، از جمله پیش‌رفته‌ترین مناطق سرمایه‌داری را دربر گیرد به‌منصه‌ی ظهور رساند، یا آن‌که پیروز نخواهد شد.» (۲)

با توجه به مرحله تکامل فعلی [جامعه جهانی] و مشکلات درهم تنیده و وخیم آن که نیاز مبرم به راه حل پایداری دارند، فقط شیوه‌ی برخوردی جهان‌شمول و عملی و ماندنی می‌تواند کارساز باشد. اما نظام غیر عادلانه و درمان ناپذیر سرمایه به‌رغم «جهان‌گستری» اش از طریق زور، به‌طور ساختاری ناسازگار با اصل جهان‌روایی به مفهوم هدف‌مند آن به‌هر شکل است.

سوسیالیسم یا بربریت: از «قرن آمریکا» تا دوراهی سرنوشت ساز

۱- سرمایه به مثابه‌ی تضاد مجسم

۱-۱

صرف نظر از تمام ادعاهایی که درباره‌ی محاسن روند کنونی «جهان‌گستری سرمایه» (Globalization) می‌شود، دستیابی به جهان‌روایی دنیای اجتماعی، بدون برابری واقعی و اصیل (substantive equality) به هیچ‌رو ممکن نیست. بنابراین آشکار است که نظام سرمایه هم در تمام اشکال از نظر تاریخی شناخته شده و هم قابل تصورش، حتّاً با پیش‌بینی‌های خودش از جهان‌روایی جهان‌گستر - با وجود دست و پا شکستگی و بی‌مایگی‌شان - کاملاً دشمنی دارد. دشمنی آن با تنها نوع تحقق هدف‌مند جهان‌روایی از نظر اجتماعی عملی و دوام‌پذیر که تکامل جهان‌شمول نیروهای مولده را با تکامل همه‌جانبه‌ی توانایی‌ها و امکانات بالقوه‌ی افراد اجتماعی آزاد و هم‌بسته سازگار می‌سازد بی‌اندازه بیش‌تر است چرا که [چنین جامعه‌ای] برپایه‌ی آرمان‌هایی قرار دارد که آگاهانه دنبال می‌شوند. در حالی که امکان بالقوه‌ی گرایش سرمایه به جهان‌روایی به صورت از خود بی‌گانگی و شیئی‌وارگی انسان‌زدا تحقق می‌یابد. به قول مارکس:

«ثروت اگر از شکل محدود و بورژوایی‌اش پیراسته گردد، مگر چیست جز شکل جهان‌شمول نیازها، توانایی‌ها، لذت‌ها، نیروهای تولیدی و غیره انسان‌ها که از طریق مبادله‌ی جهان‌شمول [میان این انسان‌ها] به وجود می‌آید؟ [مگر چیست جز] تکامل تمام و کمال چیرگی انسان‌ها بر نیروهای طبیعت، بر

نیروهای به اصطلاح طبیعت و نیز بر طبیعت خود بشر؟ [مگر چیست جز] پرورش کامل توانایی‌های خلاقه و بالقوه‌ی او بی‌هیچ پیش فرضی جز تکامل پیشین تاریخی که کل این تکامل را باعث می‌گردد؟ به سخن دیگر [ثروت مگر چیست جز] تکامل همه‌ی توانایی‌های خودانگیخته‌ی انسان به عنوان هدفی در خود و نه برپایه‌ی معیارهایی از پیش تعیین شده؟ هنگامی که انسان خود را نه از جهت یک ویژگی، بل که در تمامیت خود باز تولید می‌کند؟ و کوشش می‌کند آن‌چه شده است نماند، بل که بخشی از حرکت بی‌قید و شرط شدن گردد؟ در اقتصاد بورژوازی - و در عصر تولید هم‌ساز با آن - این پرورش کامل توانایی‌های درونی انسان، شکل ناتوانی کامل؛ این تحقق جهان‌شمول آرمان‌ها، شکل بی‌گانگی کامل انسان از خود؛ و این از میان بردن هرگونه هدف محدود و تک‌بعدی، به صورت قربانی کردن اهداف خودانگیخته در مسلخ هدفی بیرونی درمی‌آید». (۳)

تکامل تقسیم کار عملی و مفید - تقسیم کاری که اساساً کاربرد جهان‌شمول دارد - بعد افقی و بالقوه آزادی‌بخش فرآیند کار در نظام سرمایه را تشکیل می‌دهد. این بعد اما، در چارچوب ساختار فرماندهی سرمایه از تقسیم کار عمودی و سلسله‌مراتبی، جدایی ناپذیر است. وظیفه‌ی بعد عمودی تقسیم کار، محافظت از منافع حیاتی نظام از طریق تضمین تداوم گسترش کار اضافی بر پایه حداکثر ممکن استثمار کل نیروی کار است. از این‌رو، در هر زمان معین، به نیروی سازمان‌دهنده بعد افقی فقط تا آن‌جا اجازه‌ی پیش‌رفت داده می‌شود که از جهت چشم‌انداز بازتولید سرمایه، قطعاً توسط بعد عمودی قابل کنترل باشد. این بدان معنا است که [جنبه‌ی رهایی‌بخش تقسیم کار افقی] فقط تا آن‌جا می‌تواند پویایی درونی خود را دنبال کند که تحولات تولیدی ناشی از آن در چارچوب پارامترهای ضروری سرمایه‌مهارپذیر باشد. در رابطه‌ی میان دو بعد افقی و عمودی تقسیم کار، خواست سرمایه‌ایجاب می‌کند که فرمان‌دهی عمودی، همیشه عامل غالب را تشکیل دهد. گرچه در دوران صعودی تکامل نظام سرمایه دو بعد افقی و عمودی با جا به جا شدن متقابل و

انعطاف‌پذیر باهم، یک‌دیگر را تکمیل می‌کردند، اما پس از پشت سر گذاشتن این دوران صعودی، جنبه‌ی غالب در رابطه‌ی دیالکتیکی [میان این دو بُعد] به‌عاملی جبری و یک‌جانبه و نهایتاً مخرب بدل می‌گردد. این مسأله محدودیت‌های وخیمی برای تکامل نیروهای مولده، همراه با بحران بزرگ انباشت سرمایه به‌دنبال می‌آورد که در زمان حاضر کاملاً آشکار است. به این دلیل است که جهان شمول بودن بالقوه‌ی رشد نیروهای مولده، که زمانی وعده‌ی آن داده شده بود، باید در پای دفاع یک‌جانبه از سلسله مراتب ساختاری و لاعلاج سرمایه قربانی گردد.

استخوان‌بندی نظام سرمایه چون شبکه‌ی جنگل مانندی از تضادها است که تنها برای مدت معینی می‌تواند مهار گردد؛ بی‌آن‌که هرگز بتوان قطعاً بر این تضادها چیره شد. تمام این تضادها ریشه در تضاد آشتی‌ناپذیر میان کار و سرمایه دارد؛ تضادی که به‌رغم تمام کوشش‌های ظریف و گیج‌کننده در پنهان کردنش، شکل تابعیت ساختاری / سلسله مراتبی کار از سرمایه به‌خود می‌گیرد. برخی از تضادهای اصلی موجود که با آن روبه‌رو هستیم عبارتند از:

- تضاد میان تولید و کنترل آن؛
- تضاد میان تولید و مصرف؛
- تضاد میان تولید و گردش سرمایه؛
- تضاد میان رقابت و انحصار؛
- تضاد میان پیش‌رفت و عقب‌ماندگی (یعنی شکاف میان «شمال و جنوب» چه در سطح جهانی و چه در درون هر کشور ویژه)
- تضاد در گسترش اقتصادی که آستن انقباض اقتصادی بحران‌زا است؛
- تضاد میان تولید و تخریب (که از دومی اغلب به‌عنوان «تولید» یا «تخریب سازنده» تجلیل می‌گردد)؛
- تضاد میان تولید وقت آزاد (نیروی کار مازاد [بی‌کاری]) از یک‌سو و نفی فلج‌کننده آن به‌دلیل ضرورت بازتولید کار لازم و استثمار آن از سوی دیگر؛
- تضاد میان سیستم تصمیم‌گیری استبدادی در مؤسسات تولیدی از یک‌سو و نیاز به «توافق و سازش» در پیاده کردن این تصمیمات از دیگر سو؛
- تضاد میان گسترش اشتغال از یک‌سو و ایجاد بی‌کاری از سوی دیگر؛

- تضاد میان انگیزه‌ی صرفه‌جویی در منابع مادی و انسانی از یک‌سو و ابلهانه‌ترین اتلاف این منابع از دیگر سو؛
 - تضاد میان رشد تولید به هر قیمت و نابودی محیط زیست ناشی از آن؛
 - تضاد میان گرایش انحصارات فراملیتی به جهانی شدن از یک‌سو و محدودیت‌های لازم و اعمال شده از سوی دولت‌های ملی علیه رقبای خود از دیگر سو؛

- تضاد میان کنترل بر واحدهای تولیدی ویژه از یک‌سو و ناتوانی در کنترل کلّ این واحدها به‌طور جامع از دیگر سو (و در نتیجه خصلت مشکل‌آفرین همه‌ی کوشش‌ها در راه برنامه‌ریزی در تمام اشکال قابل تصور نظام سرمایه)؛

و

- تضاد میان بیرون کشیدن کار اضافی (استثمار) از طریق کنترل اقتصادی و استثمار از طریق کنترل سیاسی.

غلبه بر حتّای یکی از این تضادها، چه رسد به شبکه‌ی درهم تافتة مجموعه آن‌ها، بدون برقراری بدیلی از بنیان متفاوت در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه (۴) تصور ناپذیر است؛ بدیلی که بر پایه‌ی برابری اصیل و واقعی قرار دارد و نبود آن فصل مشترک و هسته‌ی اصلی تباہی تمامی روابط اجتماعی در نظام کنونی را تشکیل می‌دهد. و آن‌چه در این جا نیاز به تأکید دارد این است که - به دلیل وجود بحران ساختاری در کلّ نظام سرمایه، برخلاف بحران‌های دوره‌ای سرمایه‌داری که در گذشته شاهدش بوده‌ایم - مشکلات این نظام در این مرحله از تکامل آن به‌طور خطیری رو به وخامت رفته و این مسأله نیاز به نوعی کنترل عمومی بر تبادلات مادی و فرهنگی تولیدات جامعه بشری را به‌عنوان موضوعی اضطراری در دستور کار عصر ما قرار داده است.

مارکس در زمان خود هنوز می‌توانست درباره‌ی تکامل نظام سرمایه به‌عنوان نظامی صحبت کند که به‌رغم موانع و محدودیت‌های درونی‌اش، «دایره‌ی مصرف را می‌گسترده» و «همه‌ی موانعی را که رشد نیروهای مولده، گسترش نیازها، تکامل همه‌جانبه‌ی تولید و تبادل و بهره‌وری از نیروی طبیعی و فکری را محدود می‌سازد از هم می‌درد» (۵). او با چنین روحیه و برداشتی می‌توانست انکشاف کامل نظام سرمایه را به‌عنوان «پیش‌فرض شیوه‌ی تولید نوین» (۶) توصیف کند. امروز اما هیچ صحبتی از «تکامل همه‌جانبه‌ی تولید» در

پیوند با گسترش نیازهای انسان نمی‌توان کرد. بنابراین با توجه به شیوه‌ی مسخ شده‌ای که گرایش جهانی شدن تحقق یافته - و با زور ادامه می‌یابد - تجسم این که واقعیت نابودگر سرمایه را بتوان پیش فرض شیوه‌ی نوین و به‌غایت ضروری بازتولید دوام‌پذیر موجودیت انسان بدانیم، در حکم نوعی خودکشی خواهد بود. در شرایطی که امروز به‌سر می‌بریم، سرمایه نمی‌تواند دل‌واپس «گسترش دایره‌ی مصرف» به‌خاطر «انسان پرمايه و پربار اجتماعی»‌ای باشد که مارکس از آن صحبت می‌کرد. هدف سرمایه، گسترش بازتولید خود به‌هرقیمت ممکن است. و این کار دست‌کم در زمان حاضر، فقط از طریق ویران‌گری به‌اشکال مختلف آن می‌تواند تحقق یابد.

بدین سان از دید بیمارگونه‌ی «فرآیند تحقق» سرمایه، مصرف و تخریب عملاً معنایی معادل یک‌دیگر پیدا می‌کنند. روزی روزگاری گسترش دایره‌ی مصرف می‌توانست هم‌گام با ضرورت حتمی خود-بازتولید گسترده‌ی سرمایه پیش رود. با پایان گرفتن گرایش صعودی و تاریخی سرمایه، شرایط بازتولید گسترده‌ی نظام به‌طور ریشه‌ای و برگشت‌ناپذیر تغییر کرده و گرایش آن به‌ویران‌گری - و هم‌زاد طبیعی آن یعنی اتلاف فاجعه‌بار منابع پایان‌پذیر طبیعت - را به‌طور سهم‌ناکی به‌نمایش گذاشته است. هیچ چیز مثل «مجتمع نظامی-صنعتی» و گسترش پی‌گیر و مداوم آن، علاغم تظاهر به «نظم نوین جهانی» و «پاداش صلح» به‌مناسبت «پایان جنگ سرد»، نمی‌تواند تصویر روشن‌تری از این واقعیت ترسیم کند.

۱-۲

در راستای این تحولات، مسأله‌ی بی‌کاری نیز به‌طور چشم‌گیری روبه‌وخامت گرائیده است. این پدیده دیگر محدود به «لشکر ذخیره» بی‌کارانی نمی‌شود که منتظر فعال شدن مجدد و ورود به‌چارچوب گسترش تولیدی سرمایه باشند؛ چنان‌که در مرحله‌ی صعودی نظام، گاه حتّاً در مقیاسی عظیم شاهدش بودیم. واقعیت ناگوار و انسان‌زدای پدیده بی‌کاری کنونی این است که خصلتی مزمّن پیدا کرده است. و این واقعیت حتّاً توسط مدافعین سرسخت نظام سرمایه نیز پذیرفته شده است - منتها به‌شیوه‌ای توجیه‌پذیر که گویی این پدیده هیچ ربطی به‌ماهیت بیمار نظام عزیزشان ندارد؛ بی‌جهت نیست که آن‌را «بی‌کاری ساختاری» می‌خوانند.

در دهه‌های بعد از جنگ جهانی دوم، برخلاف دهه‌های اخیر، با گسترش بی‌وقفه‌ی

اقتصادی، فرض بر این بود که مسأله‌ی بی‌کاری برای همیشه حل شده است. به همین مناسبت والت راستو (W.W.Rostow)، یکی از سرسخت‌ترین مدافعین نظام سرمایه و از «مشاورین» بلند پایه‌ی پرزیدنت کندی، با غرور هرچه تمام‌تر، در کتاب بی‌مایه اما وسیعاً تبلیغ شده‌اش اعلام می‌کند که:

«تمام شواهد نشان می‌دهد که چون در جوامع دموکراتیک مدرن، حتّاً نسبت به وجود جزایر پراکنده‌ای از بی‌کاری حساسیت سیاسی وجود دارد، اقدامات گُند و خجولانه‌ی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ از جهت رفع بی‌کاری، از این پس در جوامع غرب تحمّل نخواهد شد. از سوی دیگر فوت و فن‌های اقتصادی - در اثر انقلاب کینزی - اکنون وسیعاً شناخته شده‌اند. نباید فراموش کرد که کینز این مأموریت تاریخی را پیش پای خود گذاشت که پیش‌بینی‌های مارکس در باره‌ی آینده‌ی مسأله‌ی بی‌کاری در جامعه‌ی سرمایه‌داری را با شکست روبه‌رو کند و او در این کار تا حد زیادی موفق شد» (۷).

والت راستو و لشکری از اقتصاددانان بورژوا، با همین ذهنیت و با اطمینان کامل پیش‌بینی کردند که نه تنها این «جزایر کوچک» بی‌کاری در «دمکراسی‌های غرب» به زودی و برای همیشه به واحه‌های «ناز و نعمت» و تنعم بدل خواهد شد، بلکه به برکت «فوت و فن‌های اقتصادی» و نسخه‌های «مدرنیزاسیون» پیاده‌شدنی در سطح جهانی شدن، «جهان سوم» نیز به میمنت و مبارکی به سطح «پیش‌رفت» و دست‌آوردهای «دمکراسی غربی» خواهد رسید. فرض بر این بود که ماهیت از پیش مقدر و ابدی گردش کائنات چنین است که مرحله‌ی «خیز» (Take-off) سرمایه‌داری به دنبال عقب‌ماندگی خواهد آمد، و آن هم به نوبه‌ی خود لاجرم و به‌طور طبیعی «گذار به سوی بلوغ» (drive to Maturity) را به دنبال خواهد آورد، البته به شرط آن که جلوی کردار شیطانی مثنی انقلابی مزاحم که مصمم به ایجاد اخلال در نظم طبیعی گردش کار جهان هستند، توسط قدرت سیاسی «دمکراسی‌های غرب» گرفته شود.

این وجد و شادمانی، جنب و جوش بزرگی برای مطالعات تئوری توسعه با بودجه‌های عظیم به وجود آورد که فعالیت‌های فراوان و دست‌آوردهای عملی بسیار ناچیزی به بار آورد.

با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه، تئوری پول‌گرایی نئولیبرال (neoliberal moneterism) مواضع ایدئولوژیکی را که تا آن موقع توسط کاهنان معجزه‌گر پیرو کینز اشغال شده بود، به دست گرفت. این مسأله پیش‌فرض‌های اساسی را که موجب گسترش مکتب کینز شده بود از میان برداشت. و هنگامی که در پایان کار ناچار شدند اقرار کنند که «فوت و فن‌های اقتصادی» کینزی هرگز نخواهد توانست «معجزات» قبلی را دوباره احیا کند (منظور شرایطی است که در آن موقع توسط آن‌ها که ابلهانه به آن اعتقاد داشتند «معجزه» خوانده شدند، نه منتقدین مخالف آن‌ها)، مبلغین قبلی تئوری‌های کینز که آن‌را چون راه حل نهایی نقایص نظام سرمایه می‌پنداشتند، صرفاً پیراهن عوض کردند و بی‌آن‌که لب به انتقاد از خود گشایند، از تمام آنانی که هنوز به سطح روشن‌بینی متعالی آنان نرسیده بودند دعوت کردند از خواب خرگوشی بیدار شده و برای قهرمان پیشین خود تشییع جنازه‌ی آبرومندی برگزار کنند. (۸)

بدین‌سان ایدئولوژی مدرنیزاسیون «جهان سوم» نیز - همراه با قدری خفت - ناچار کنار گذاشته شد. آن‌چه مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد خطر فزاینده و فاجعه‌انگیزی بود که محیط زیست در معرض آن قرار داشت. این واقعیت آشکار شده بود که حتا اگر تنها به دو کشور چین و هند اجازه داده شود به آن سطح فاجعه‌آمیز از اتلاف و آلودگی محیط زیست برسند که مدل زنده‌ی «مدرنیزاسیون» یعنی ایالات متحده آمریکا رسیده است، این وضع، حتا برای «دمکراسی»‌های آرمانی غرب نیز پی‌آمدهایی نابودکننده به وجود خواهد آورد. علاوه بر آن، راه حل خودخواهانه‌ی پیش‌نهادی و جدید ایالات متحده - مبنی بر خرید «حق آلوده کردن» از کشورهای «جهان سوم» - نه تنها خود-نابودگر است، بلکه فرض آن بر نگه‌داشتن همیشگی کشورهای جهان سوم در حال عقب‌ماندگی است.

بدین ترتیب از آن هنگام به بعد در همه جا، از جمله در «دمکراسی‌های غربی»، ایدئولوژی «مدرنیزاسیون» می‌بایست به‌عنوان اسلحه‌ی جدیدی به کار گرفته شود تا [مثلاً] حزب کارگر «قدیم» به‌خاطر امتناع از «مدرنیزه» شدن - بخوان امتناع از رها ساختن اصول و تعهدات بسیار رقیق سوسیال-دمکراتیک - توسط حزب کارگر «نوین» بی‌اعتبار و داغان شود. اهداف جدیدی که به‌طور فراگیر مورد تحسین قرار گرفت همانا «دمکراسی و توسعه» بود: دمکراسی مطابق الگوی سازش سیاسی میان جمهوری‌خواهان و دمکرات‌ها در آمریکا که نتیجه‌اش محروم ساختن کامل و بی‌چون و چرای طبقه‌ی کارگر از حقوقی حتا

به مفهوم محدود پارلمانی آن است؛ و توسعه به معنای چیزی در حد آن چه بتوان آن را در پوسته‌ی توخالی تعریف یک‌جانبه از دمکراسی فرمال به‌زور جا داد؛ و سپس تحمیل این دو به‌همه‌ی جهان - از «دمکراسی‌های نوظهور» اروپای شرقی و شوروی سابق گرفته تا جنوب شرقی آسیا و از آفریقا گرفته تا آمریکای لاتین. به‌طوری‌که یکی از ارگان‌های تبلیغاتی عمده‌ی کشورهای هفت‌گانه‌ی صنعتی (G7) یعنی مجله‌ی اکنومیست با کژاندیشی کم‌مانندی اعلام می‌کند:

«هیچ بدیل دیگری در برابر بازار آزاد به‌عنوان شیوه‌ی سازمان‌دهی زندگی اقتصادی وجود ندارد. گسترش اقتصاد نوع بازار آزاد، لاجرم به‌تدریج منجر به دمکراسی چند حزبی می‌شود، زیرا مردمی که از نظر اقتصادی آزادی انتخاب داشته باشند، به‌داشتن آزادی انتخاب سیاسی نیز گرایش نشان خواهند داد»^(۹).

«انتخاب آزاد اقتصادی» برای کارگر به‌عنوان خصم سرمایه، چنان‌چه شاغل باشد، تنها می‌تواند به‌معنای تابعیت از احکام برخاسته از ضرورت گسترش نظام باشد و برای شمار فزاینده‌ی آن‌هایی که «شانس» داشتن شغلی را ندارند، به‌معنای قرار گرفتن در معرض همه‌گونه هتک حرمت و تحمل رنج طاقت‌فرسای بی‌کاری مزمّن و ساختاری نظام است. «آزادی انتخاب سیاسی» نیز که در چارچوب «دمکراسی چند حزبی» می‌تواند به‌کار گرفته شود، به‌معنای پذیرش تسلیم‌طلبانه‌ی هم‌راه با تلخ‌کامی پی‌آمدهای «توافق عمومی» سیاسی است که محدوده آن هر روز تنگ‌تر می‌شود و سبب گردیده است که حدود ۷۷ درصد از رأی‌دهندگان انگلیسی - و چیزی در همین حدود در دیگر کشورهای اروپایی - از شرکت در تشریفات احمقانه انتخابات سراسری، هنگامی که برای انتخاب اعضای پارلمان اروپا فراخوانده شدند، امتناع ورزند.

در زمینه‌ی نمایندگی سیاسی و مدیریت نیز مانند زمینه‌ی اقتصادی، در نتیجه‌ی محدود شدن امکانات نظام، شاهد عقب‌گردهای دراماتیک و چشم‌گیری هستیم. نظام سرمایه در مرحله‌ی صعودی تکامل‌اش، موجب ایجاد اشتغال در سطحی بسیار گسترده گردید. در زمان حاضر اما، جای آن پدیده را گرایش خطرناک بی‌کاری مزمّن گرفته است.

در قلمرو سیاست نیز اگر در گذشته شاهد حرکت از گسترش چشم‌گیر حق رأی دادن به سوی حق رأی همگانی همراه با تشکیل احزاب کارگری وسیع و توده‌ای بودیم، اکنون شاهد یک چرخش به عقب به صورت سلب حق انتخاب از طبقه‌ی کارگر - نه به صورت رسمی، بلکه در عمل و به طور کامل - در چارچوب بازی پارلمانی هستیم. از این لحاظ کافی است به ساختار سیاسی مانند «حزب کارگر نوین» و معادل آن در «آن سوی اقیانوس» نگاه کنیم تا ببینیم چگونه «تصمیم‌گیری‌های دمکراتیک» به طور عجیبی در کابینه‌های بسیار کوچک آشپزخانه‌ای صورت می‌گیرد؛ کابینه‌ای که بینش داهیانوی «هیچ بدیل دیگری وجود ندارد» خود را با بی‌رحمی هرچه تمام‌تر به هر صدای مخالف تحمیل می‌کند - حتّاً صدای مخالفی که شاید تصادفاً توسط بعضی از اعضای کابینه‌ی دستمال به دست مطرح شده باشد.

۱-۳

گرایش خردکننده‌ی بی‌کاری مزمن اکنون حتّاً پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری را نیز زیر تأثیر گرفته است. به طور هم‌زمان افرادی هم که در این کشورها شاغل هستند، حتّاً به اقرار آمار رسمی ناچارند سیر قهقرایی شرایط زندگی خود را تحمل کنند. چرا که پایان‌گیری مرحله‌ی تاریخی صعود نظام سرمایه، پدیده گرایش به برابری نرخ افتراقی استثمار همراه با کاهش دست‌مزدها (۱۰) (downward equalization of

the differential Rate of exploitation) در سطح جهانی را به وجود آورده است.

پایان گرفتن «مدرنیزاسیون جهان سوم» یک مسأله بسیار بنیانی در تکامل نظام سرمایه را برجسته می‌کند. و آن هم تأکید بر اهمیت تاریخی و پرمخامنه‌ی این واقعیت است که نظام سرمایه قادر نیست خود را به صورت نظام سرمایه‌داری، یعنی به صورت نظامی که در آن بیرون کشیدن کار اضافی به شکل ارزش اضافی اساساً با تبعیت از قوانین اقتصادی [و نه اجبار سیاسی] صورت می‌گیرد، در سطح جهانی تعمیم دهد. به رغم تمام خواب و خیال‌های «خیز اقتصادی» و «گذار به بلوغ اقتصادی» امروزه حدود نیمی از مردم جهان ناچارند وسایل معیشت خود را با شیوه‌هایی تولید کنند که با «مکانیسم بازار» آرمانی اینان به عنوان تنظیم‌کننده‌ی اصلی سوخت و ساز اجتماعی تناقض شدید دارد. سرمایه به جای آن که خود را به صورت یک نظام سرمایه‌داری جهانی به مفهوم واقعی تکمیل

کند، غیر از کشورهایی که در آن شیوه‌ی کنترل اقتصادی سرمایه‌داری برای بیرون کشیدن کار اضافی در آن غلبه دارد، در دیگر جاهای جهان موفق شده است فقط جزایری از سرمایه‌داری محصور در دریایی از شیوه‌های تولید غیر سرمایه‌داری به وجود آورد. هند از این جهت نمونه‌ای آشکار است. چین در مقایسه با آن وضع پیچیده‌تری دارد. به این معنا که دولت آن را نمی‌توان دولتی سرمایه‌داری خواند. (با این وجود چین دارای جزایر پرتوانی از سرمایه‌داری گردیده است که به دریایی از شیوه‌های تولید غیر سرمایه‌داری با بیش از یک میلیارد جمعیت وصل شده‌اند).

این وضعیت از یک جهت به برخی امپراتوری‌های استعمار گذشته مانند بریتانیا شباهت دارد. بریتانیا کنترل سیاسی - نظامی گلی بر هند اعمال می‌کرد و از جزایر اقتصاد سرمایه‌داری موجود در آن کشور بهره‌کشی تمام و کمال می‌کرد؛ در عین حال که اکثریت عظیم جمعیت هند را به صورتی رها کرده بود که به‌امرار معاش نوع بخور و نمیر پیش از دوران استعمار - و تشدید یافته در اثر استعمار - خود ادامه دهند.

از سوی دیگر به دلایل مختلف - از جمله شیوه‌ی سازمان‌دهی ساختاری «سرمایه‌داری پیش‌رفته» که پدیده‌ی نابودگر کاهش میزان استفاده از کالاها و در نتیجه ائتلاف فاجعه‌انگیز منابع پایان‌پذیر طبیعت به‌عنوان شرط عمده گسترش سرمایه در آن، نه می‌تواند دوام‌پذیر باشد و نه تعمیم‌پذیر - تصور این که این ناتوانی‌های سرمایه‌داری در آینده علاج خواهند شد، ممکن نیست. بنابراین شکست برنامه‌ی مدرنیزاسیون سرمایه‌داری در «جهان سوم»، به‌رغم تمام تلاش‌هایی که در دهه‌های رونق اقتصادی بعد از جنگ صرف آن شد، ما را متوجه وجود یک نقص ساختاری در گل نظام می‌کند.

در این زمینه باید به یک مشکل دیگر به‌طور مختصر در این جا اشاره شود: و آن هم پدیده دورگه شدن (Hybridization) اقتصاد است که حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز می‌توان آن را مشاهده کرد. بعد اصلی این پدیده عبارت از دخالت فزاینده‌ی مستقیم و غیر مستقیم دولت برای حفاظت از ادامه بقای شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی موجود است. به‌رغم تمام خیال‌پردازی‌های نظریه‌پردازان نئولیبرال در مورد «عقب‌نشاندن میزان دخالت دولت» و مخالفت‌های پرسروصدای آن‌ها درباره‌ی این دخالت‌ها، نظام سرمایه بدون حمایت‌های عظیم و دائمی دولت به آن، حتا به مدت یک هفته هم نمی‌تواند دوام آورد. آنچه را که روزی مارکس «کمک‌های بیرونی»

هانری هشتم و دیگر شاهان به پیشرفت سرمایه‌داری در مراحل اول آن می‌خواند، به‌شکلی عظیم و باور نکردنی دوباره در قرن بیستم ظاهر گردیده است - از «سیاست عمومی کشاورزی» [جامعه مشترک اروپا] و ضمانت صادرات گرفته تا کمک‌های مالی عظیم دولتی برای پژوهش و اشتهای سیری‌ناپذیر مجتمع نظامی-صنعتی (۱۱). آن‌چه مشکل را پیچیده‌تر می‌کند، این است که هیچ مقدار کمک بیرونی [برای نجات نظام] کافی به‌نظر نمی‌رسد. سرمایه در مرحله‌ی کنونی تکامل تاریخی خود، کاملاً متکی به این کمک‌های بیرونی به‌شکل فزاینده‌ای گردیده است. و نظام از این نظر نیز دارد به‌مرزهای نهایی و سامانه‌ای (سیستمیک) خود می‌رسد. به این معنا که ما رویارو با شرایط عدم تکافوی مزمن کمک بیرونی هستیم، چرا که دولت‌ها توانایی عرضه‌ی مقادیر کافی به آن را ندارند. واقعیت این است که بحران ساختاری نظام سرمایه پیوندی جداناپذیر با این عدم تکافوی کمک بیرونی دارد، و آن هم در شرایطی که نقص‌ها و ناتوانی‌های این نظام خصمانه‌ی بازتولید اجتماعی، عرضه‌ی بی‌انتهای چنین کمک‌هایی را می‌طلبد.

۲ - مرگبارترین مرحله‌ی ممکن امپریالیسم

۲-۱

یکی از مهم‌ترین تضادها و محدودیت‌های نظام سرمایه برمی‌گردد به ارتباط میان گرایش سرمایه‌های فراملیتی به جهانی شدن در قلمرو اقتصادی از یک سو و ادامه‌ی تسلط دولت‌های ملی به مثابه‌ی ساختار کلی فرمان‌دهی سیاسی در نظم حاکم، از سوی دیگر. تلاش قدرت‌های غالب جهانی برای پیروزی دولت‌های ملی‌شان بر دیگر دولت‌ها و پیروز شدن به‌عنوان دولت کل نظام سرمایه، موجب فرو رفتن بشریت در ورطه‌ی هولناک و خونین دو جنگ جهانی در قرن بیستم گردید. با این همه دولت ملی به‌عنوان تعیین کننده‌ی نهایی تصمیم‌گیری‌های کلی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی [در داخل] و پشتوانه واقعی خطر کردن‌های کل فعالیت‌های عمده‌ی انحصارات فراملیتی برجای ماند. آشکار است که این تضاد از چنان عمق و دامنه‌ای برخوردار است که به‌رغم تمام لفاظی‌ها و تظاهر بی‌پایان به حل آن از طریق بحث درباره‌ی «دمکراسی و توسعه» و نتیجه‌گیری وسوسه‌انگیزش مبنی بر «جهانی فکر کن، محلی عمل کن»، امکان ندارد بتوان تصور کرد که چنین تضادی برای همیشه دوام آورد. به این دلیل است که مسأله‌ی امپریالیسم نه تنها لازم است مطرح شود، بل که باید به‌دقت مورد توجه قرار گیرد.

سال‌های سال پیش، پُل باران (P. Baran) تغییر بنیادی در موازنه‌ی قدرت بین‌المللی بعد از جنگ دوم جهانی در جهان سرمایه‌داری و «ناتوانی فزاینده‌ی کشورهای امپریالیستی قدیم در حفظ قدرت خویش در برابر تلاش آمریکا برای گسترش نفوذ خود» را به‌درستی توصیف کرد و تأکید داشت که «اعمال سلطه‌ی آمریکا بر جهان «آزاد»، به‌معنای تقلیل موقعیت بریتانیا و فرانسه (چه رسد به بلژیک، هلند و پرتغال) به‌صورت شرکای کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا خواهد بود» (۱۲). در این رابطه، او سخنان هشدار دهنده‌ی اکونومیست لندن را نقل می‌کند که این مجله در آن با عبودیت خاص خود، ملت‌مسانه از مقامات انگلیس می‌خواهد که «ما باید بفهمیم که حالا دیگر هم‌تراز آمریکا نیستیم و نمی‌توانیم باشیم. ما

این حق را داریم که منافع حداقل ملّی خود را بیان کنیم و از آمریکا انتظار داشته باشیم که این منافع را رعایت کند. اما بعد از بیان این مطلب باید رهبری آن‌ها را بپذیریم» (۱۳). ربع قرن پیش از درخواست مجله‌ی اکونومیست، تقاضای مشابهی برای پذیرش رهبری آمریکا توسط روزنامه‌ی اُبزرور لندن بیان گردیده بود - منتها شاید هنوز نه به صورت تن دادن کامل به تسلیم امپراتوری انگلیس به ایالات متحده - که در آن با اشتیاق هرچه تمام‌تر در باره‌ی پرزیدنت روزولت می‌گفت: «آمریکا فرد شایسته‌اش را پیدا کرده است. جهان باید رهبری او را بپذیرد» (۱۴).

با این حال زمینه‌ی پایان‌گیری امپراتوری انگلیس - به هم‌راه همه‌ی قدرت‌های امپریالیستی کوچک‌تر - در همان نخستین نطق افتتاحیه‌ی ریاست جمهوری روزولت آشکارا منعکس گردید. در این نطق روزولت قطعاً آشکار ساخت که به‌عنوان رئیس جمهور ایالات متحده «از هیچ تلاشی برای مرمت تجارت جهانی از طریق تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی فرو گذار نخواهد کرد» (۱۵). چند سال بعد او با همین ذهنیت به دفاع از حق «تجارت در فضایی آزاد از رقابت نابرابر و تسلط انحصارات در داخل و خارج» برخاست (۱۶). بدین‌سان فاتحه‌ی امپراتوری انگلیس از همان اوایل ریاست جمهوری روزولت خوانده شده بود. مسأله‌ی استعمار، رابطه‌ی میان روزولت و چرچیل را سخت شکرآب ساخته و به‌ویژه برای چرچیل ناخوش آیند کرده بود. این واقعیت در گزارش مختصر روزولت به مطبوعات - که از انتشار بخشی از آن جلوگیری نشد - پس از بازگشت او از کنفرانس یالتا با چرچیل و استالین آشکار بود. روزولت در رابطه با حل مسأله‌ی حضور فرانسویان در هندوچین پیش‌نهاد می‌کند که قبل از استقلال آن کشور یک هیأت سرپرستی تشکیل گردد تا به‌قول او «به مردم هندوچین یاد بدهند چگونه خود را اداره کنند». او سپس اضافه می‌کند «در فیلیپین ۵۰ سال طول کشید تا ما توانستیم این کار را بکنیم. استالین از این فکر استقبال کرد. چین [چیان‌کای‌چک] هم از این فکر استقبال کرد. انگلیس‌ها اما از این فکر خوششان نیامد. چون این کار ممکن است امپراتوری خودشان را هم از هم بپاشاند. زیرا اگر مردم هندوچین با هم کار کنند و بالاخره استقلال خود را به‌دست آورند، مردم برمه هم ممکن است همین کار را بکنند». [پرسش و پاسخ خبرنگاران با روزولت چنین ادامه پیدا می‌کند]:

- «خبرنگار: آیا منظور چرچیل همه‌ی سرزمین‌های آن منطقه است؟ او همه‌ی آن‌ها را همان‌جوری که قبلاً بودند می‌خواهد؟
- روزولت: آره. او هنوز درباره‌ی همه‌ی مسائل شبیه این، هنوز مثل دوره‌ی اواسط پادشاهی ملکه ویکتوریا فکر می‌کند.
- خبرنگار: این شیوه‌ی تفکر چرچیل با سیاست دادن حق تعیین سرنوشت ملت‌ها به خودشان جور در نمی‌آید.
- روزولت: بله این حقیقت دارد.
- خبرنگار: آیا نطق نخست وزیر (چرچیل) را به یاد می‌آورید که در آن گفته بود: مرا نخست وزیر بریتانیای کبیر نکردند تا شاهد فروپاشی امپراتوری انگلیس باشم؟
- روزولت: وینستون عزیز و سال‌خورده‌ی من در این باره هیچ‌گاه درس خود را نخواهد آموخت. تخصص او در این نکته (حفظ امپراتوری انگلیس) است. این نکته‌ی آخر را که گفتم البته نباید چاپ کنید» (۱۷).

طرح پیش‌نهادی روزولت مبنی بر «تنظیم مجدد اقتصاد بین‌المللی» - تنظیم مجددی که در درجه اول ناشی از بحران بزرگ جهانی ۳۳-۱۹۲۹ بود و رکود اقتصادی دیگری، درست پیش از آغاز جنگ دوم، اقدام به این کار را برای آمریکا تبدیل به یک ضرورت حتمی می‌کرد - طبیعتاً کل امپراتوری انگلیس را به مخاطره می‌انداخت، چرا که روزولت بر این باور بود که «باید به‌هنگام در حین جنگ موقعیت یک کشور مشترک‌المنافع داده شده و در عرض ۵ تا ۱۰ سال بعد، حق استقلال کامل داده شود. آن‌چه بیش از همه برای انگلیسی‌های با شیوه‌ی تفکر قدیم خفت‌آور بود، پیش‌نهاد روزولت در یالتا مبنی بر تبدیل هنگ‌کنگ (و دارین) به یک بندر آزاد بین‌المللی بود. در واقع از دیدگاه انگلیسی‌ها کل پیش‌نهاد روزولت ساده‌لوحانه و نابه‌جا به نظر می‌آمد. آنان احساس می‌کردند که حرکت روزولت برخلاف منافع و اهداف امپراتوری سلطنت انگلیس است. مسأله‌ی مهم‌تر این بود که انگلیسی‌ها هشدار می‌دادند که فروپاشی امپراتوری آن‌ها غرب را در جهان کنونی، جهانی که «تابع سیاست زور است» تضعیف خواهد کرد. از نظر آن‌ها «این کار مناطقی خطرناک و پراز اغتشاش و کشاکش به‌وجود خواهد آورد - مناطقی از «خلاء قدرت» که مهاجمین بالقوه (کمونیست‌ها) در آن قدرت خواهند گرفت» (۱۸).

با ظهور یک امپراتوری رقیب و به‌غایت قدرت‌مندتر چون ایالات متحده در صحنه‌ی

جهانی، سرنوشت امپراتوری انگلیس رقم خورده بود. این مسأله بیش‌تر از آن جهت انگلیس‌ها را پریشان‌حال می‌کرد که روزولت می‌توانست اهداف سیاسی خود را در جهت برقراری سیطره‌ی جهانی آمریکا، در قالب لفاظی‌هایی چون آزادی برای همه‌ی ملل و حتّاً ادعای «سرنوشت مشترک جهانی»، چنان عرضه کند که برای مردم مستعمرات نیز جذابیتی فریبنده داشت. او در اعلام این موضوع به‌خود تردید راه نمی‌داد که «تمدنی برتر از همه‌ی تمدن‌هایی که تا کنون شناخته‌ایم در آمریکا پا به‌عرصه‌ی وجود خواهد گذاشت؛ تمدنی که بقیه‌ی جهان نیز با سرمشق گرفتن از این کشور بدان دست خواهند یافت و گویی که تقدیر و سرنوشت چنین خواسته است» (۱۹). هنوز استهزا و تمسخر توجیه ایدئولوژیک آشکارا امپریالیستی «نوع انگلیسی‌مآب قدیم» پایان نیافته بود که عین همان شعارها به‌طور کامل در خدمت منافع آمریکا قرار گرفت تا دخالت نظامی این کشور در هندوچین و جاهای دیگر را به‌بهانه‌ی جلوگیری از ایجاد «خلاء قدرت» و جلوگیری از ایجاد «پدیده دامینو» (در اثر خطر «سرخ‌ها») توجیه کند. این تحولات اما فقط می‌توانست موجب حیرت آن‌هایی گردد که دچار توهم «پایان عصر امپریالیسم» شده بودند.

۲-۲

برای درک وخامت اوضاع کنونی باید آن‌را در چارچوب دورنمای تاریخی‌اش قرار دهیم. رخنه و نفوذ امپریالیستی مدرن در بخش‌های مختلف جهان، در مراحل اولیه‌اش، در مقایسه با رخنه‌ی به‌مراتب گسترده‌تر و عمیق‌تر برخی قدرت‌های سرمایه‌داری اصلی در بقیه‌ی جهان در چند دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم، تا حدی متفاوت بود. این تفاوت آشکار، با تأکید هرچه تمام‌تر توسط هری مگداف بیان می‌گردد:

«آن شیوه‌ی تفکری که با پدیده‌ی امپریالیسم اقتصادی به مفهوم محدود و ترازنامه‌ای آن برخورد می‌کند، معمولاً اصطلاح امپریالیسم را نیز به‌کنترل (مستقیم یا غیر مستقیم) یک قدرت صنعتی بریک کشور عقب مانده محدود می‌سازد. این نوع محدود کردن، ویژگی امپریالیسم نو را که در اواخر قرن نوزدهم آغاز گردید، نادیده می‌گیرد؛ [پدیده‌ای که ویژگی آن]: مبارزه و رقابت میان کشورهای صنعتی برسر دست‌یابی

به موقعیت برتر از جهت بازارها و مواد خام جهانی است. تفاوت ساختاری که امپریالیسم نو را از امپریالیسم قدیم متمایز می‌سازد این است که، اقتصادی که در آن تعداد انگشت‌شماری انحصارات غول‌آسا در هر رشته‌ی صنعتی وجود دارند جای اقتصادی را می‌گیرد که در آن شرکت‌های متعددی در حال رقابت با هم بودند. علاوه بر آن پیش‌رفت در تکنولوژی وسایل حمل و نقل و ارتباطات در خلال این مدت و به‌چالش‌گرفته شدن انگلیس توسط جدیدترین کشورهای صنعتی [مانند آلمان] دو ویژگی دیگر در این مرحله از امپریالیسم پدید آورد: یکی تشدید تلاش رقابتی در صحنه‌ی جهانی و دیگری پختگی و بلوغ یک نظام سرمایه‌داری واقعاً جهانی. در چنین شرایطی، رقابت میان گروه‌های انحصارات غول‌آسا و دولت‌های حامی آن‌ها واقعاً در سطح جهانی و در سراسر آن صورت می‌گیرد: چه در بازارهای کشورهای پیش‌رفته و چه در کشورهای نیمه‌صنعتی و غیر صنعتی» (۲۰).

با تحمیل موفقیت‌آمیز سیطره‌ی آمریکا بر جهان بعد از جنگ دوم جهانی - ریشه‌های آن را همان‌گونه که دیدیم، باید در دور اول ریاست جمهوری روزولت یافت - اکنون در معرض مرحله‌ی سوم تکامل امپریالیسم قرار گرفته‌ایم؛ مرحله‌ای که پی‌آمدهای ضمنی بسیار وخیمی برای آینده بشریت خواهد داشت. خطرات فاجعه‌بار یک درگیری مدهش جهانی، آن‌گونه که در گذشته تجربه شد، حتّاً برای سرسخت‌ترین مدافعین این نظام نیز آشکار است. در عین حال هیچ انسان عاقلی نمی‌تواند امکان شعله‌ور شدن یک درگیری مرگبار و نابودی بشریت در اثر آن را انکار کند. با وجود این، برای حل تضادهای عظیم زیربنایی که ما را به سمت چنین سرنوشتی می‌کشاند، در واقع هیچ کاری انجام نمی‌شود. به‌عکس، تشدید فزاینده‌ی سیطره‌ی اقتصادی و نظامی تنها آبرقدرت باقی‌مانده - ایالات متحده - سایه‌ای هرچه تاریک‌تر بر آینده‌ی بشریت می‌اندازد.

در روند تحوّل سرمایه‌های فراملیتی، اکنون به مرحله‌ای رسیده‌ایم که در آن: احتراز از رویارویی با تضاد بنیانی و محدودیت ساختاری نظام، دیگر امکان‌پذیر نیست. این محدودیت عبارت از ناتوانی جدی آن در ایجاد دولتی [جهانی] برای نظام سرمایه به مفهوم واقعی است؛ دولتی که تکمیل‌کننده اهداف فراملی شکل‌بندی ساختاری‌اش باشد تا بتواند بر تضادهای قابل انفجار میان دولت‌های ملی که در دو قرن گذشته وجه مشخصه‌ی نظام به‌شکل وخیم و دائم آن بوده است، فائق آید.

لفاظی‌های گردانندگان نظام سرمایه‌داری، حتّاً در به‌ترین شکل آن، چنان‌که توسط روزولت در وضع اضطراری آن روز به‌کار گرفته شد، دیگر نمی‌تواند کارساز باشد. بحث و استدلال روزولت - که امروز بسیاری از روشن‌فکران چپ در ایالات متحده هنوز حسرت آن را می‌خورند - دقیقاً از آن جهت به‌طور نسبی موفق بود، که به‌راحتی آشکار بود که یک وضع اضطراری وجود دارد (۲۱). بحث‌های آن روز گرچه از یک‌سو در باره‌ی اعتبار جهان‌شمول اقدامات انجام شده، اغراق می‌کرد و از سوی دیگر اهداف تسلط امپریالیستی آمریکا را نیز لاپوشانی می‌کرد و یا به‌کلی غلط‌انداز جلوه می‌داد، اما با وجود این، در آن موقع نوعی اشتراک منافع، هم در رویارویی با علائم بحران اقتصادی جهانی موجود بود (گرچه نه در باره‌ی تفسیر علل آن که بعضی «خرابی اقتصاد» را به «خرابی اخلاق» و اعمال «خودخواهانه و کور» افراد تقلیل می‌دادند) (۲۲) و هم در شرکت ایالات متحده برای شکست آلمان هیتلری. امروز به‌عکس جای به‌ترین سخنان پرطمطراق دوران «نیودیل»، در معرض بمباران بدترین بحث‌های پوچ قرار داریم که چیزی جز استتار نابکارانه‌ی واقعیت نیست؛ بحث‌هایی که بی‌شرمانه‌ترین منافع امپریالیستی آمریکا را به‌عنوان نوشداروی جهان‌شمول «دمکراسی چند حزبی» و طرف‌داری از نوعی «حقوق بشر» یک‌جانبه و دست‌چین شده عرضه می‌کند. این نوع طرف‌داری از حقوق بشر می‌تواند از جمله نسل‌کشی کردها توسط دولت ترکیه، یا قتل عام نیم میلیون چینی در اندونزی هنگام نشاندن سوهارتو بر مسند قدرت و کشتار بعدی صدها هزار انسان در تیمور شرقی توسط رژیم دست‌نشانده آمریکا را به‌خوبی و خوشی توجیه و تحمیل کند. آن‌چه که روزی به‌عنوان «تسلط انحصارات در داخل و خارج» توسط روزولت محکوم می‌شد، در گفتمان کنونی به‌عنوان «بازار آزاد» به‌خورد ما داده می‌شود.

امروزه، رقابت میان گروه انحصارات غول‌آسای کشورهای مختلف و دولت‌های مربوطه‌شان یک ویژگی عمده پیدا کرده است؛ آن هم قدرت سهمگین و خردکننده‌ی دولت آمریکا است که به‌طور خطرناکی مصمّم است نقش دولت کلّ نظام سرمایه را به‌عهده گیرد و همه‌ی کشورهای رقیب را با هر وسیله‌ی ممکن که در اختیار دارد به‌زیر سیطره خود

کشد. این واقعیت که چنین هدفی نمی‌تواند با موفقیت و بربنیانی دوام‌پذیر به سرانجام رسد، هیچ مانعی بر سر راه نیروهایی که بی‌رحمانه تلاش دارند این امر را به تحقق رسانند ایجاد نمی‌کند. و مشکل فقط مربوط به یک برداشت نادرست و ذهنی نیست، بل که مثل هر تضاد عمده‌ی دیگر نظام حاکم، شرایط عینی، اکنون این ضرورت حتمی را به وجود آورده است که در تلاش برای غلبه بر شکاف ساختاری میان سرمایه‌های فراملیتی و دولت‌های ملی، استراتژی سلطه‌ی بلامنازع یک آبرقدرت اقتصادی-نظامی بردیگران به هر قیمت پی‌گیری شود. اما ماهیت تضاد زیربنایی در نفس خود، حکایت از شکست الزامی این استراتژی در درازمدت دارد. در گذشته، کوشش‌های پرشماری برای حل مسأله‌ی درگیری بالقوه انفجارآمیز این تضاد و راه‌های درمان آن شده است؛ از خواب و خیال‌های امانوئل کانت در باره‌ی صلح ابدی تحت نظارت جامعه ملل گرفته تا برقراری و نهادینه کردن چنین جامعه‌ای بعد از جنگ بین‌الملل اول؛ از اعلام پرطمطراق اصول منشور اتلانتیک گرفته تا عملی ساختن سازمان ملل متحد. و ثابت شد که همه‌ی این کوشش‌ها به‌طور غم‌انگیزی، نارسا برای حل این معضل است. و این نباید تعجب کسی را برانگیزد. زیرا ناتوانی در برپایی یک «دولت جهانی» بر پایه شیوه‌ی موجود بازتولید سوخت و ساز اجتماعی ناشی از این واقعیت است که اکنون رویارو با یکی از محدودیت‌های نفس نظام سرمایه‌ایم که فرارفتن از آن ناممکن است. ناگفته پیداست که ناتوانی طبقه کارگر به‌عنوان خصم ساختاری سرمایه نیز به‌هیچ‌رو نمی‌تواند مایه‌ی آسایش خاطر باشد.

۲-۳

سلطه‌ی امپریالیستی، در تاریخ آمریکا البته چیز تازه‌ای نیست، حتّاً اگر - طبق فرمایشات پرزیدنت روزولت - با «پنجاه سال آموزش به مردم فیلیپین برای اداره کردن خودشان» (و البته پیش از پنجاه سال دیگر «آموزش اضافی» به برکت وجود نوکرانی چون مارکوس و جانشینان او) توجیه گردد. همان‌گونه که دانیل شرمر (D.Schirmer) در کتاب عمیق و به‌راستی مستند خود در باره جنبش ضد امپریالیستی زودگذر در اوایل قرن بیست تأکید می‌کند:

«جنگ ویتنام فقط آخرین، طولانی‌ترین و وحشیانه‌ترین جنگ
مداخله‌گرانه‌ی ایالات متحده علیه دیگر کشورها است. گرچه

تجاوز به کوبا به سرپرستی دولت آمریکا در خلیج خوک‌ها شکست خورد، اما این مداخلات در جاهای دیگر مانند جمهوری دومینیک، گواتمالا، گینه انگلیس، ایران و کنگو موفقیت بیش‌تری داشته‌اند. و این فهرست کامل تجاوزات آمریکا نیست؛ دیگر کشورهای زیر استعمار (و نیز بعضی کشورهای اروپایی) اثرات این دخالت‌های ستیزگرانه‌ی آمریکا در امور داخلی‌شان را احساس کرده‌اند؛ صرف‌نظر از این که به صورت خشونت عریان بوده باشند یا خیر... ریشه‌های سیاست‌های ضد شورشی و تجاوزات کنونی آمریکا را باید در حوادثی جستجو کرد که در آستانه‌ی قرن بیستم اتفاق افتاد. آمریکا در آن موقع اسپانیا را در جنگ شکست داده و مستعمرات آن کشور را در دریای کارائیب و اقیانوس آرام از دستش گرفت. پورتوریکو را به‌طور کامل تسخیر کرد، به کوبا استقلال ظاهری داد و فیلیپین را پس از سرکوب انقلاب ملی‌اش به زور تصرف کرد. آن‌چه سیاست خارجی جدید آمریکا را به‌ویژه از جنگ این کشور علیه مکزیک و بومیان آمریکا متمایز می‌کند، این است که سیاست‌های جدید محصول دوره‌ای متفاوت در تاریخ آمریکا و در واکنش به فشارهای اجتماعی قطعاً متفاوتی صورت می‌گیرند. سیاست خارجی مدرن، با ظهور انحصارات بزرگ صنعتی و مالی به‌مثابه قدرت‌های سیاسی مسلط بر کشور پیوند دارد؛ انحصاراتی که نیرومندترین نفوذ را بر دولت ایالات متحده دارند. جنگ آمریکا با اسپانیا و جنگ برای شکست آگی‌نالدو و شورشیان فیلیپین، نخستین جنگ‌های خارجی آمریکا در اثر نفوذ این انحصارات یا به‌عبارتی نخستین جنگ‌های آمریکای مدرن و زیر سیطره‌ی انحصارات بودند» (۲۳).

هنگامی که پرزیدنت روزولت در نخستین نطق افتتاحیه‌ی خود استراتژی «تنظیم

مجدد اقتصاد جهانی» را اعلام داشت، حرکت او نشانه‌ی تصمیم به عملی ساختن انحلال همه‌ی امپراتوری‌های استعمارگر بود، نه فقط امپراتوری انگلیس. پیشینه‌ی این رویکرد، هم‌چون دیگر نقاط عطف تاریخی، به چند دهه قبل برمی‌گشت: این نگرش در واقع ارتباط نزدیکی با «سیاست درهای باز» داشت که در اوایل قرن بیست اعلام گردیده بود.

هدف سیاست به‌اصطلاح درهای باز که رعایت آن از سوی دیگر کشورها خواسته شده بود، رخنه و نفوذ اقتصادی (در برابر اشغال مستقیم استعماری از طریق نظامی) بود؛ رخنه‌ای که سلطه‌ی سیاسی توان‌گام هم‌راه آن طبق معمول سنواتی مسکوت نگه داشته می‌شد. بنابراین تعجب‌آور نیست اگر بسیاری از مردم «سیاست درهای باز» را سیاستی کاملاً ریاکارانه خواندند. هنگامی که ایالات متحده در سال ۱۸۹۹، به‌عنوان پیروی از چنین سیاستی از ایجاد یک منطقه استعماری در چین، هم‌راه با دیگر کشورهای استعمارگر و هم‌تراز آن‌ها خودداری کرد، این کار به‌دلیل لیبرالیسم روشن‌ضمیر یا دل‌سوزی دمکراتیک این کشور نبود. آمریکا بدان جهت از این فرصت استفاده نکرد که این کشور - به‌عنوان پویاترین نمود سرمایه در آن موقع - خواهان دست انداختن بر کل سرزمین چین به‌تنهایی و در موقع مناسب بود. این نقشه در جریان تحولات بعدی تاریخی - که تا امروز هم ادامه داشته است - به‌طور کامل آشکار گردید.

اما دست‌یابی به تسلط جهانی از طریق سیاست درهای باز، با توجه به موازنه‌ی قدرت و پیکربندی قدرت‌های امپریالیستی عمده در آستانه‌ی قرن بیستم به‌طور نومیدکننده‌ای پیش‌رس بود. حمام خون هولناک جنگ اول جهانی، به‌علاوه‌ی وقوع بحران اقتصادی وخیم بعدی، پس از یک دوران کوتاه بازسازی، لازم بود تا استراتژی نوع روزولتی بتواند اعلام گردد. افزون بر آن، حتّاً حمام خونی از آن بزرگ‌تر به‌صورت جنگ دوم و سربرآوردن ایالات متحده از آن جنگ به‌عنوان بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی جهان لازم بود تا استراتژی روزولتی بتواند با قدرت هرچه تمام‌تر اعمال گردد. این کار در اواخر جنگ دوم و سال‌های بلافاصله بعد از آن صورت گرفت. تنها مشکل باقی مانده - وجود نظام شوروی (چرا که عامل دردسرآور دیگر یعنی چین، فقط در سال ۱۹۴۹ شکل نهایی به‌خود گرفت) - مسأله‌ای صرفاً موقتی در نظر گرفته می‌شد. این دیدگاه در بیانیه‌های متعددی با اطمینان خاطر توسط جان فوستر دالس وزیر امور خارجه آمریکا در مورد «عقب‌نشاندن کمونیسم» اظهار گردیده بود.

بدین‌سان در مسیر تحولات قرن بیستم به نقطه‌ای رسیدیم که به‌رغم تمام

قلم‌فرسایی‌ها در باره‌ی جهان به اصطلاح چند قطبی، هم‌زیستی رقابتی میان قدرت‌های امپریالیستی، دیگر تحمل‌پذیر نخواهد بود. همان‌گونه که پُل باران حتّاً در سال ۱۹۵۷ به درستی استدلال کرده بود، صاحبان مغرور امپراتوری‌های استعماری پیشین، طوری سر جایشان نشانده شدند که فقط نقش «شرکای کوچک‌تر امپریالیسم آمریکا» را بازی کنند. هنگامی که در اواخر جنگ دوم جهانی، مسأله‌ی آینده‌ی مستعمرات امپراتوری پیش کشیده شد، نگرانی‌های دولت انگلیس، به‌عنوان شیوه‌ی تفکر «ویکتوریایی وینستون (چرچیل) عزیز و سال‌خورده» کنار زده شد. با ژنرال دوگل در این باره مشورت هم نشد (۲۴). بلژیک، هلند و پرتغال حتّاً به این مذاکرات راه داده نشدند. همه‌ی حرف‌ها در باره‌ی «جهان چند قطبی» تحت لوای نوعی اصول روابط برابر میان دولت‌ها اگر پنهان‌کاری نابکارانه‌ی ایدئولوژیک نباشد، تنها در قلمرو تخیل و اوهام صرف می‌گنجد. البته این مسأله تعجب‌آور هم نیست. چرا که کثرت‌گرایی (پلورالیسم) در جهان سرمایه‌داری فقط می‌تواند به معنای تکثر سرمایه‌ها باشد و در چارچوب چنین تکثری، هیچ صحبتی از برابری نمی‌توان کرد. به‌عکس، صفت مشخصه‌ی چنین رابطه‌ای همیشه نابرابرترین ساختار سلسله‌مراتبی و موازنه قدرت هم‌خوان با آن بوده است؛ سلسله‌مراتبی که همیشه به نفع نیروی قدرت‌مندتر در کوشش آن برای بلعیدن قدرت‌های کوچک‌تر است. بدین‌سان با توجه به منطق بی‌امان سرمایه، تنها نیاز به گذشت زمان بود تا دینامیسم در حال انکشاف نظام بتواند به‌جایی رسد و به‌سطحی از موازنه‌ی قدرت میان دولت‌ها دست یابد که در آن یک آبر قدرت غالب همه‌ی دیگر قدرت‌های ضعیف‌تر را - به‌رغم آن‌که چقدر بزرگ باشند - کنار زند و خواست انحصاری خود را به‌عنوان دولت جهانی اعمال کند. خواستی که در نهایت دوام‌پذیر نبوده و برای تمامی بشریت بسیار خطرناک است.

۲-۴

از این لحاظ مهم‌ترین موضوع، شیوه‌ی برخوردی است که در رابطه با مسأله‌ی منافع ملی اتخاذ می‌گردد. از یک‌سو هنگامی که مسأله، در خطر قرار گرفتن فرضی منافع مستقیم یا غیر مستقیم ملی آمریکا باشد، این کشور با قدرت هرچه تمام‌تر بر مشروعیت این منافع تأکید می‌کند و در این راه از کاربرد حتّاً شدیدترین نوع خشونت نظامی یا تهدید به کاربرد آن تردید به‌خود راه نمی‌دهد تا خواست‌های زوری و مستبدانه‌ی خود را بر بقیه جهان تحمیل کند. از سوی دیگر اما، منافع ملی و مشروع دیگر کشورها با خودخواهی و تکبر هرچه تمام‌تر به‌عنوان ناسیونالیسم تحمل‌ناپذیر و یا حتّاً به‌عنوان «جار و جنجال قومی» نادیده گرفته می‌شود (۲۵). به‌طور هم‌زمان با سازمان ملل و دیگر نهادهای بین‌المللی چون

بازیچه ایالات متحده رفتار شده و هنگامی که قطعنامه‌های آن خوش آیند نگهبانان آشکار و نهان منافع ملی آمریکا نباشد، به نابکارانه‌ترین شکل زیر پا گذاشته می‌شوند. نمونه‌های این مسأله بی‌شمار است. نوآم چامسکی در باره بعضی از موارد اخیر آن می‌نویسد: «بالاترین مقامات، با روشنی بی‌رحمانه‌ای توضیح می‌دهند که دادگاه جهانی سازمان ملل و دیگر سازمان‌ها بلااستفاده شده‌اند چرا که دیگر مثل سال‌های بعد از جنگ از دستورات آمریکا تبعیت نمی‌کنند... در دوره‌ی کلینتون، نادیده گرفتن نظم و مقررات جهانی چنان راه افراط پیمود که حتی موجب نگرانی تحلیل‌گران دست‌راستی افراطی گردید» (۲۶).

ایالات متحده برای پاشیدن نمک بر این زخم، از پرداخت بدهی عظیم خود بابت حق عضویت معوقه‌اش به سازمان ملل خودداری می‌کند، در حالی که سیاست‌های خود، از جمله تقلیل بودجه‌ی بسیار ناکافی سازمان بهداشت جهانی را به این نهاد تحمیل می‌کند. این سیاست کارشکنانه و بی‌شرم حتی توجه شخصیت‌های وابسته به هیأت حاکمه چون جفری ساکس (J. Sacks) یعنی کسی که شیفتگی‌اش به آرمان «اقتصاد بازار» زیر سلطه‌ی آمریکا مورد تردید هیچ‌کس نیست را نیز جلب کرده است. او در یکی از آخرین مقالاتش می‌نویسد: «خودداری دولت آمریکا در پرداخت حق عضویت‌اش به سازمان ملل، پراهمیت‌ترین نقض عهد نسبت به تعهدات بین‌المللی است... آمریکا به‌طور پی‌گیر و سیستماتیک بودجه‌ی ادارات مختلف سازمان ملل از جمله ارگان حیاتی چون سازمان بهداشت جهانی را تقلیل داده است» (۲۷).

در این جا لازم است به کوشش‌های ایدئولوژیک و سازمانی نیز که آمریکا صرفاً نادیده گرفتن چارچوب تصمیم‌گیری‌های ملی کرده است، اشاره کنیم. شعار فریب‌دهنده و قشری «جهانی فکر کن، محلی عمل کن»، مورد جالبی در این زمینه است. زیرا آشکار است که عامه‌ی مردمی که هرگونه قدرت واقعی تصمیم‌گیری در مقیاس وسیع از آنان سلب گردیده (جز تصمیم به خودداری از شرکت در انتخابات‌نمایشی)، ممکن است دریابند که نوعی دخالت در امور صرفاً محلی به‌شکلی امکان‌پذیر باشد. به‌علاوه هیچ‌کس نمی‌تواند اهمیت بالقوه دخالت در امور محلی مناسب را انکار کند. جنبه «جهانی» این شعار اما - که از ما انتظار دارند آن‌را بی‌چون و چرا بپذیریم - و منظور آن تسلیم به‌پذیرش‌تزناتوانی دولت‌های ملی و اجتناب ناپذیر بودن جهانی شدن سرمایه‌های فراملی است؛ تزی که انحصارات فراملیتی (با تسلط عظیم ایالات متحده) را دغل‌کارانه به‌عنوان انحصارات

«چند ملیتی» و در نتیجه به‌طور جهان‌شمول پذیرفتنی به‌ما عرضه می‌کند - بدون توجه به روابط پیچیده‌ی آن با جوامع ملی و محلی ویژه چیزی کاملاً پوچ و بی‌معنا است. به‌علاوه، به‌محضی که جنبه‌ی «جهانی»، از شرایط هر تنوع ملی آن جدا افتد و توجه ما از روابط پیچیده و متضاد میان دولت‌ها منحرف گردد، دعوت به‌عمل کردن «به‌طور محلی» تبدیل به چیزی کوتاه‌بینانه و در نهایت بی‌معنا می‌شود (۲۸). پس اگر دمکراسی محدود به چنین «فعالیت‌های محلی مثله شده‌ای باشد، در آن صورت «تصمیم‌گیری و فعالیت در سطح جهانی» که لاجرم بر زندگی فرد فرد ما تأثیر می‌گذارد، می‌تواند به‌مستبدانه‌ترین شکل و توسط قدرت‌های اقتصادی و سیاسی مسلط - و البته در درجه اول ایالات متحده - در تطابق با موقعیت کشور عمل‌کننده در سلسله مراتب جهانی سرمایه اعمال گردد. مبالغی که توسط بانک جهانی و دیگر سازمان‌های زیر تسلط آمریکا در تلاش برای تبلیغ به‌نفع عامل «محلی» به‌بهای نادیده گرفتن عامل «ملی» سرمایه‌گذاری می‌شود و با صرف این پول‌ها کوشش دارند از طریق ترتیب دادن کنفرانس‌ها و پروژه‌های تحقیقی پر خرج (به‌ویژه در کشورهای جهان سوم، ولی نه منحصر به آن‌جا) حمایت دانشگاهیان و دیگر روشن‌فکران را به‌خود جلب کنند، نشان از برنامه‌ای دارد که هدف‌اش ایجاد یک «دولت جهانی» است؛ دولتی که بر آن است عملاً روند تصمیم‌گیری‌های مسأله‌ساز در سطح ملی را که همراه با سرکشی‌های اجتناب‌ناپذیر است، کنار گذاشته و به تسلط بی‌شرمانه و استبدادی این «دولت جهانی» بر زندگی اجتماعی انسان‌ها که بی‌رحمانه و از بالا تحمیل می‌گردد، مشروعیت بخشد. و همه‌ی این کارها را تحت عنوان دموکراسی دروغینی انجام دهد که چیزی نیست جز تظاهر به «فعالیت محلی» به‌صورت «جمع کردن منظم آشغال».

۲-۵

نشانه‌ها و نمودهای امپریالیسم اقتصادی آمریکا چنان پرشمار است که در این‌جا نمی‌توان فهرست کاملی از آن ارائه داد. من برخی از موارد پراهمیت مربوط به این پدیده را در گذشته مورد بحث قرار داده‌ام؛ از جمله مواردی که حتا اعتراض سیاست‌مداران محافظه‌کار [انگلیس] را نیز برانگیخته است، مانند: اعتراض [آن‌ها] علیه «مقررات مربوط به انتقال تکنولوژی و قوانین حمایتی به‌نفع آمریکا، کنترل برون‌مرزی که توسط پنتاگون هم‌آهنگ گردیده و توسط کنگره حمایت می‌گردد» (۲۹) و نیز «روانه کردن مبالغ عظیمی به‌سوی بزرگ‌ترین و ثروتمندترین کمپانی‌های روی زمین [به‌طریقی که اگر این

روند به‌طور مهار گسیخته ادامه یابد] انحصارات آمریکا پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی‌های جهان را یکی پس از دیگری به‌طور کامل خریده و در انحصار خواهند گرفت» (۳۰). در همین مقاله، در باره‌ی امتیازات صنعتی آمریکا در نتیجه‌ی مخفی نگه‌داشتن اسرار نظامی، فشارهای مستقیم تجاری وارده توسط قوای مقننه و مجریه‌ی دولت آمریکا و مشکل واقعی وام‌ها بحث کرده‌ام: منظور وام‌های خودِ دولت آمریکا با ارقام نجومی است که اثرات آن به‌وسیله قدرت امپریالیستی برتر این دولت، تا زمانی که بقیه جهان بتواند بهای آن را بپردازد، به‌همه‌ی کشورها تحمیل می‌گردد» (۳۱).

اعتراض علیه «امپریالیسم دلار» اغلب به‌گوش می‌رسد بی‌آن‌که نتیجه‌بخش باشد. تا زمانی که ایالات متحده تسلط سهمگین خود را نه تنها از طریق دلار به‌عنوان پول رایج ممتاز جهانی، بل که سلطه برهمه‌ی ارگان‌های بین‌المللی تبادل اقتصادی - از صندوق بین‌المللی پول گرفته تا بانک جهانی و قرارداد تعرفه و تجارت و جانشین آن یعنی سازمان تجارت جهانی - حفظ کند، امپریالیسم اقتصادی این کشور، در امن و امان باقی خواهد ماند. امروز در فرانسه، به‌دلیل حقوق گمرکی کمرشکنی که آمریکا از طریق سازمان تجارت جهانی و به بهانه‌ی واهی مستقل بودن این سازمان، بر کالاهای آن کشور بسته است، علیه «امپریالیسم اقتصادی آمریکا» دست به اعتراض می‌زنند. در گذشته مقررات مشابهی، بدون رعایت هیچ تشریفات به‌ژاپن تحمیل گردیده است و طبق معمول سنواتی، مقامات ژاپنی خواسته یا ناخواسته، نهایتاً به احکام دولت آمریکا گردن نهاده‌اند. در آخرین دور برقراری حقوق گمرکی کمرشکن بر فرآورده‌های اروپا، اگر آمریکا با انگلیس قدری نرم‌تر رفتار کرد، این کار فقط به‌خاطر دادن نوعی پاداش به «حزب کارگر نوین» به‌خاطر قبول نوک‌صفتانه‌ی همه‌ی اوامر و اشنگتن از سوی آن دولت بود. با این همه، درگیری‌های جنگ تجارتي در سطح بین‌المللی، نشان از گرایش بسیار وخیمی دارد که پی‌آمدهای آن برای آینده بسیار گسترده است.

به‌همان‌گونه نمی‌توان فرض کرد که دخالت زوری ادارات دولتی آمریکا در زمینه‌ی تکنولوژی نظامی و غیر نظامی می‌تواند برای همیشه دوام آورد. در یک زمینه - یعنی تکنولوژی سخت ابزار و نرم ابزار کامپیوتری - وضع بسیار جدی است. تنها یک نمونه آن موقعیت تقریباً انحصاری کامل شرکت مایکروسافت بر تولید نرم‌ابزار در سطح جهانی است که انتخاب سخت‌افزار مناسب را به‌شدت محدود می‌کند. اما از آن مهم‌تر آن‌که مدتی پیش آشکار گردید که مایکروسافت گد مخفی در نرم‌ابزار این شرکت جا می‌دهد که دستگاه‌های امنیتی و نظامی آمریکا را قادر می‌سازد علیه هرکس در جهان که از

«مایکروسافت ویندوز» استفاده می‌کند جاسوسی کنند.

در زمینه‌ی عملاً حیاتی دیگر یعنی تولید مواد غذایی از طریق مهندسی ژنتیک توسط انحصارات فراملیتی غول‌آسایی چون مونسانتو، دولت آمریکا از تمام وسایل ممکن استفاده می‌کند تا بقیه‌ی جهان را وادار سازد از فرآورده‌هایی استفاده کنند که کاربرد آن‌ها کشاورزان را در همه جا مجبور خواهد کرد هر سال بذر تازه از شرکت مونسانتو خریداری کنند، چرا که از این بذر تنها یک بار می‌توان استفاده کرد و محصول آن، بذر تازه تولید نمی‌کند. بدین ترتیب آمریکا بر آن است که در زمینه‌ی کشاورزی نیز تسلط کامل بر جهان به دست آورده و همه‌ی مردم جهان را وابسته به انحصارات خود کند. تلاش آمریکا برای به‌ثبت رساندن ژن‌های کشف شده از سوی انحصارات آمریکایی هدف مشابهی دارد.

آمریکا کوشش دارد «حق ثبت انحصاری اختراعات» (intellectual property rights) را از طریق سازمان تجارت جهانی به بقیه‌ی جهان تحمیل کند (۳۲). هدف این کار - علاوه بر منافع عظیم اقتصادی‌اش - از جمله تضمین تسلط همیشگی بر برنامه‌های سینمایی و تلویزیونی، توسط محصولات درجه سوم یا حتی درجه دهم هالیوود است؛ محصولاتی که همه‌ی ما داریم در معرض سیل بزرگی از آن هستیم - و این کار فریاد همه را علیه «امپریالیسم فرهنگی» آمریکا بلند کرده است. در عین حال، «امپریالیسم فرهنگ تجاری» آمریکا نیز با بودجه‌ی خارق‌العاده‌اش به شکل رخنه‌ی زوری لشکری از «مشاورین مدیریت» آمریکایی در سراسر جهان، بخشی از همین تصویر است.

اما شاید وخیم‌ترین گرایش فعلی از جهت سلطه‌ی اقتصادی و فرهنگی آمریکا، شیوه‌ی یغماگرانه و به‌طور وحشتناک اسراف‌گری است که ایالات متحده بر منابع انرژی و دیگر مواد اولیه‌ی جهان چنگ انداخته است: مصرف ۲۵ درصد از کل این منابع توسط ۴ درصد جمعیت جهان، که ثمره‌ی آن ضربات بی‌امان و در حال انباشت به‌وضع محیط زیست و لطمه زدن به امکان ادامه‌ی بقاء بشریت است. و مسأله به‌همین جا خاتمه نمی‌یابد. ایالات متحده در همین راستا در همه‌ی فعالیت‌های بین‌المللی که هدفش برقراری نوعی کنترل برای محدود ساختن گرایش فاجعه‌بار نابودی تدریجی محیط زیست و شاید تقلیل جزیی آن تا سال ۲۰۱۲ است، گرایشی که دیگر حتی توسط سرسخت‌ترین طرف‌داران نظام هم انکارپذیر نیست، فعلاً نه خراب‌کاری می‌کند.

بعد نظامی همه‌ی این رویدادها باید خیلی جدی گرفته شود. با توجه به قدرت تخریبی تصور ناپذیر سلاح‌های انباشت شده در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، اغراق نخواهد بود اگر گفته شود که ما اکنون وارد خطرناک‌ترین مرحله‌ی امپریالیسم در سراسر تاریخ گردیده‌ایم. زیرا هدف بزرگ قمار آمریکا این نیست که بخشی از کره زمین را - صرف‌نظر از وسعت آن - کنترل کند و با قرار دادن برخی از رقبای خود در موضعی ضعیف، فعالیت مستقل آن‌ها را تحمل کند؛ بل که هدف‌اش کنترل تمامی کره‌ی خاک توسط یک ابرقدرت اقتصادی-نظامی مسلط با هر وسیله‌ی ممکن است، حتا با استبدادی‌ترین شیوه و چنان‌چه لازم باشد با به‌کار گرفتن خشن‌ترین عملیات نظامی که در توان دارد. اینست آن‌چه منطق نهایی توسعه‌ی جهانی سرمایه در کوشش بی‌هوده‌اش برای مهار کردن تضادهای آشتی‌ناپذیر خود به آن نیاز دارد. مشکل اما این‌جاست که چنین منطقی - که لازم نیست در گیومه گذاشته شود، چرا که به‌طور اصیل با منطق سرمایه در مرحله‌ی تاریخی و جهانی شده‌ی کنونی‌اش تطابق دارد - به‌طور هم‌زمان بدترین نوع بی‌منطقی از جهت شرایط لازم برای بقاء بشریت است؛ حتا غیر منطقی‌تر از تصور نازی‌ها برای سیطره بر جهان.

هنگامی که یوناس سالک، کاشف واکسن فلج اطفال، از ثبت آن خودداری کرد، چرا که تأکید داشت این کار شبیه آن است که بخواهیم «خورشید را به نام خود ثبت کنیم»، او نمی‌توانست تصور کند که روزی خواهد رسید که نظام سرمایه کوشش خواهد کرد دقیقاً این کار را بکند، یعنی نه تنها آفتاب، بلکه هوا را نیز به نام خود ثبت کند، حتا اگر این کار به‌قیمت نادیده گرفتن هرگونه نگرانی در مورد خطرات مرگ‌آوری باشد که چنین آرزوهایی برای بقای بشریت دارند. دلیلش هم این است که منطق نهایی سرمایه در فرآیند تصمیم‌گیری‌ها فقط می‌تواند از نوع قطعاً استبدادی از بالا به پائین باشد؛ از جهان کوچک مؤسسات اقتصادی خرد آن گرفته تا بالاترین سطوح تصمیم‌گیری‌های سیاسی و نظامی. اما چگونه می‌توان ثبت آفتاب و هوا به نام خود را با زور به مرحله اجرا در آورد؟

در این راه دو مانع بازدارنده وجود دارد؛ حتا اگر سرمایه در تلاش خود برای درهم کوبیدن محدودیت‌های فرا نافرمتنی‌اش ناچار به انکار آن باشد. نخستین مانع عبارت از آن است که صرف‌نظر از آن که گرایش به انحصار در تکامل سرمایه چه اندازه بی‌امان و وحشیانه باشد، تعدد سرمایه‌ها نمی‌تواند از میان برداشته شود. دوم آن که تعدد نیروی کار اجتماعی همراه آن نیز نمی‌تواند حذف گردد، تا تمامی نیروی کار بشر با تمام گونه‌گونی و تقسیمات ملی و محلی آن به «نوکر سرسپرده» و بی‌فکر بخش مسلط سرمایه بدل گردد. چرا

که نیروی کار در تعدد اجتناب ناپذیرش هرگز نمی‌تواند از حقی خود در دست‌رسی به‌هوا و نور دست بردارد و حتا از آن‌هم کم‌تر امکان دارد این کارگران بتوانند به‌خاطر ادامه‌ی سود دهی به‌سرمایه - که ضرورت اجتناب ناپذیر این نوع کنترل بازتولید سوخت و نياز اجتماعی است - بدون آفتاب و هوا به‌حیات خود ادامه دهند.

کسانی که می‌گویند امپریالیسم کنونی مستلزم اشغال نظامی سرزمین‌های دیگر نیست، نه تنها خطراتی را که با آن مواجهیم دست‌کم می‌گیرند، بل که با نادیده گرفتن تاریخ تحولات معاصر و گرایش‌ات آن، سطحی‌ترین و گمراه‌کننده‌ترین ظواهر را به‌عنوان ویژگی‌های تعیین‌کننده و بنیانی امپریالیسم می‌پذیرند. در حالی که اولاً ایالات متحده لاقلاً ۶۹ کشور را از طریق استقرار پایگاه‌های نظامی خود در آن‌جا، اشغال کرده است؛ شماری که با گسترش ناتو هر روز افزایش می‌یابد. این پایگاه‌ها - برخلاف توجیه چندش‌آور ایدئولوژیک آن - نه برای حفظ منافع مردم آن کشورها، بل که در جهت حفظ منافع قدرت اشغالگر برپا شده‌اند، تا این قدرت بتواند سیاست‌های خود را آن‌چنان که می‌خواهد به‌کشور اشغال شده دیکته کند.

به‌هررو اشغال نظامی مستقیم سرزمین‌های مستعمره در قدیم نیز از نظر گستردگی فقط می‌توانست محدود باشد. در غیر این‌صورت، انگلیس با آن کوچکی چگونه می‌توانست بر جمعیتی بسیار عظیم‌تر و سرزمین‌هایی با آن عظمت - و از همه مهم‌تر هند - حکومت کند؟ چنین عدم تناسبی [میان جمعیت و وسعت کشور استعمارگر نسبت به سرزمین‌های مستعمره] ویژگی‌ای نبود که منحصر به امپراتوری انگلیس باشد. همان‌گونه که رناتو کنستانتینو در رابطه با فیلیپین یادآور می‌شود:

«استعمار اسپانیا از ابتدای فعالیتش، بیش‌تر از طریق مذهب عمل می‌کرد تا کاربرد زور، و از این‌رو آگاهی مردم را سخت تحت تأثیر خود گرفت. این کار، مقلامت [استعمارگر] را قادر ساخت، به‌رغم نیروی نظامی کوچک‌اش، پرداخت خراج و خدمت سربازی را به‌مردم تحمیل کند این کار بدون تأثیر فعالیت کشیش‌ها امکان‌پذیر نبود. کشیش‌ها به ستون‌های دستگاه استعماری بدل شدند؛ تا جایی که این گفته مایه مباحثات کشیشان شده بود که: 'پادشاه اسپانیا با وجود هر

راهب در فیلیپین، گویی که یک فرماندهی قوا و لشکری سرباز دارد. شکل دادن به آگاهی مردم به نفع تسلط استعماری در سطحی متفاوت، توسط آمریکائیان تکرار گردید؛ آمریکائییانی که پس از یک دهه سرکوب سنگین، از طریق شکل دادن به آگاهی عمل کردند، منتها این بار از طریق استفاده از وسایل آموزشی و دیگر نهادهای فرهنگی» (۳۳).

چین به عنوان یک نمونه‌ی بسیار پراهمیت دیگر، جز قسمت بسیار کوچکی از خاک آن، هرگز از طریق نظامی اشغال نشد. حتا هنگامی که ژاپن با نیروی نظامی سهمگین خود به آن جا حمله کرد، سرزمین چین اشغال نشد. با این همه کشور چین از مدت‌های طولانی پیش، زیر سلطه قدرت‌های خارجی قرار داشت. در واقع نفوذ قدرت‌های خارجی چنان بود که مائوتسه دونگ جوان به طعنه گفته بود: «وقتی یک خارجی می‌گوزد، باید بوی آن را چون عطر بهشتی گرامی داشت». در تمام کشورگشایی‌های امپریالیستی، همیشه آن چه اهمیت داشته، عبارت از توانایی آن‌ها در تحمیل احکام خود بر کشور زیر سلطه به صورت مداوم بوده است. دخالت نظامی تنبیهی فقط زمانی به کار می‌رفت که شیوه‌ی «معمول» حاکمیت نیروی استعمار به چالش گرفته می‌شد. اصطلاح معروف «سیاست کشتی توپ‌دار» جمع‌بندی صحیح آن چه بود که با منابع نظامی موجود می‌توانست عملی گردد. ویژگی اساسی چنین سلطه‌ی امپریالیستی، امروزه نیز برجای مانده است. افزایش هولناک قدرت تخریبی زرادخانه‌ی نظامی امروز به ویژه قدرت تخریبی وحشتناک بمباران‌های هوایی - گرچه شکل تحمیل احکام امپریالیستی بر کشورهای قربانی را تا حدودی تغییر داده است، محتوای آن اما تغییر نکرده است. شکل نهایی تهدید دشمن در آینده - سیاست کشتی توپ‌دار نوین - با احتمال زیاد، تهدید به حمله‌ای اتمی خواهد بود. هدف این کار اگر شبیه گذشته است، شیوه‌ی اعمال آن فقط می‌تواند نشان‌دهنده‌ی ابلهانه بودن کوشش در تحمیل منطق نهایی سرمایه از این طریق بر بخش‌هایی از جهان باشد که در برابر آن مقاومت می‌کنند. امروز نیز اشغال همه‌ی خاک چین با یک میلیارد و ۲۵۰ میلیون جمعیت و ادامه‌ی این اشغال حتا با بزرگ‌ترین نیروی نظامی خارجی و از نظر اقتصادی ماندگار قابل تصور نیست. این بدان معنا نیست که چنین تصورناپذیری،

افراطی‌ترین ماجراجویان را که هیچ آلترناتیو دیگری جز سلطه‌ی خود بر جهان نمی‌بینند، از اهداف امپریالیستی‌شان باز خواهد داشت. افراد «قدری هُشیارتر» آن‌ها نیز - که در نهایت به هیچ‌رو کم‌تر خطرناک نیستند - در صدد پیاده کردن برنامه‌ای دراز مدت‌اند که هدفش تجزیه‌ی چین به قطعات قابل کنترل از سوی مرکز قدرت سرمایه جهانی و با کمک ایدئولوژی بازار آزاد است.

ناگفته پیداست که نیروهای نظامی باید پشتوانه‌ی اقتصادی داشته باشد و این واقعیت، ماجراجویی‌های نظامی را چه صرفاً از جهت حجم ماشین‌های نظامی که به کار می‌رود و چه از نظر طول زمان، به عملیاتی محدود بدل می‌کند. کارنامه‌ی تاریخی ماجراجویی‌های امپریالیسم نشان می‌دهد که پهنه‌ی این عملیات وقتی گسترده شود - مثل تجاوز فرانسه به هندوچین و سپس به الجزیره و تجاوز بعدی آمریکا به ویتنام - حتّاً اگر بیرون کشیدن از آن مدت زیادی طول بکشد، شکست نهایی آن بعد از مدتی برایشان مثل روز روشن می‌شود. از جهت عملیات نظامی بی‌شمار امپریالیستی آمریکا در گذشته، ما نه تنها باید دخالت نظامی در فیلیپین و جنگ گسترده و ناموفق ویتنام را به یاد آوریم، (۳۴) بل که دخالت نظامی این کشور در گواتمالا، جمهوری دومینیک، گینه‌ی انگلیس، گرانادا، پاناما و کنگو و نیز بعضی عملیات نظامی در دیگر کشورها را از خاورمیانه گرفته تا بالکان و بخش‌های مختلف آفریقا به خاطر آوریم.

یکی از دل‌خواه‌ترین شیوه‌های همیشگی تحمیل خواست‌های امپریالیستی آمریکا به دیگر کشورها، براندازی دولت‌های ناخوشایند و نشان‌دن دیکتاتورهای کاملاً وابسته به ارباب‌های جدید، به جای آن‌هاست، تا بتوان کشورهای مورد نظر را از طریق این دیکتاتورهای سرسپرده اداره کرد. منظور افرادی چون مارکوس، پینوشه، سوهارتو، ژنرال‌های برزیل، سوموزا و ژنرال‌های نوکر صفت ویتنام جنوبی است. و البته سرگردهای یونانی (که لیندون جانسون آن‌ها را «پدر سگ» می‌خواند) و مویوتو سسه‌سکو (که یکی از مقامات بالای وزارت خارجه آمریکا برای تحسین‌اش، او را «پدر سگِ ما» خوانده بود) (۳۵) را نباید فراموش کرد. شکل تحقیرآمیز فرمان دادن مقامات آمریکایی به نوکران دست‌نشانده در کشورهای زیر سیطره‌ی نظامی‌اش از یک‌سو و نمایش ریاکارانه‌ی این عروسک‌ها به عنوان قهرمانان «دنیای آزاد» از سوی دیگر، در همه‌ی این موارد بر همگان روشن است.

۲-۷

آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه از دهه‌ی ۱۹۷۰، تغییرات مهمی در موضع‌گیری امپریالیسم به وجود آورده است. از این‌رو، به‌رغم لفاظی‌های فراوان در باره‌ی آشتی‌جویی و تبلیغات ابلهانه‌ی بعدی در باره «نظم نوین جهانی» با وعده‌ی توخالی «پاداش صلح» آن، اتخاذ موضعی هرچه ماجراجویانه‌تر و تهاجمی‌تر الزام‌آور گردیده است. گرچه این مسأله بی‌تردید حقیقت دارد که جنگ سرد و تهدید نظامی فرضی شوروی در گذشته با موفقیت هرچه تمام‌تر برای توجیه گسترش مهارگسیخته‌ی چیزی شد که ژنرال آیزنهاور در پایان دوره‌ی ریاست جمهوری‌اش آن را «مجتمع نظامی-صنعتی» خواند، اما کاملاً خطا خواهد بود اگر تغییرات اخیر را به فروپاشی نظام شوروی نسبت دهیم. چالش‌هایی که اتخاذ موضعی تهاجمی‌تر - و در نهایت ماجراجویانه‌تر - را می‌طلبید، مدت‌ها پیش از فروپاشی شوروی وجود داشت. من این چالش‌ها را در سال ۱۹۸۳ (هشت سال پیش از فروپاشی شوروی) به‌ترتیب زیر توضیح داده‌ام:

- پایان‌گیری رژیم استعماری در موزامبیک و آنگولا؛
- شکست رژیم نژادپرست «رودزیا»؛ انتقال قدرت به «زانو» (ZANU) در زیمبابوه؛
- فروپاشی رژیم سرهنگ‌های دست‌نشانده‌ی آمریکا در یونان و پیروزی بعدی جنبش دمکراتیک به‌رهبری آندر آس پاپاندرئو؛
- فروپاشی حاکمیت تمام عمر رژیم دست‌نشانده‌ی سوموزا در نیکاراگوئه و پیروزی چشم‌گیر جبهه‌ی ساندینیستی؛
- مبارزه‌ی مسلحانه‌ی آزادی‌بخش در السالوادور و دیگر کشورهای آمریکای جنوبی و پایان‌گیری کنترل آسان این منطقه توسط امپریالیسم آمریکا؛
- ورشکستگی کامل - نه به شکل استعاره‌ای، بل که به‌معنای واقعی - «استراتژی‌های توسعه»ی الهام گرفته از کشورهای «متروپل» و زیر سلطه‌ی آن‌ها در سراسر جهان و ظهور تضادهای عظیم ساختاری در قدرت‌مندترین کشورهای صنعتی سه‌گانه‌ی آمریکای لاتین یعنی آرژانتین، برزیل و حتی کشور نفت‌خیز مکزیک.
- فروپاشی دراماتیک و کامل رژیم شاه در ایران و وارد شدن ضربه‌ای عمده به

استراتژی دیرپای آمریکا در منطقه خاورمیانه و نیاز به استراتژی‌های جای‌گزین بسیار خطرناک - چه به‌طور مستقیم و چه توسط دست‌نشاندهاگان آمریکا - از آن هنگام به بعد (۳۶).

آن‌چه پس از فروپاشی نظام شوروی تغییر کرد، عبارت از لزوم یافتن توجیهی برای موضع هرچه تهاجمی‌تر امپریالیسم آمریکا در جاهای مختلف جهان بود. این مسأله به‌ویژه زمانی شکل اضطراری به‌خود گرفت که تلاش برای بازسازی سرمایه‌های غرب از طریق اعاده سرمایه‌داری تابع قوانین اقتصادی - و نه دست‌کاری‌های بالنسبه موفقیت‌آمیز اما ناپایدار ماشین سیاسی دولتی با «کمک» غرب - در شوروی سابق با ناکامی روبه‌رو گردید. «استراتژی‌های جای‌گزین بسیار خطرناک مستقیم و غیر مستقیم» در سال‌های پیش از فروپاشی شوروی و بلافاصله پس از آن آشکار گردید. ظهور چنین استراتژی‌های ماجراجویانه و خطرناکی اما، چنان‌چه بعضی‌ها فکر می‌کنند، نمی‌تواند به تضعیف سرنوشت‌ساز دشمن دوران جنگ سرد نسبت داده شود. به‌عکس، خود فروپاشی شوروی فقط به‌عنوان بخش جدایی‌ناپذیری از بحران ساختاری و در حال وقوع کل نظام سرمایه می‌تواند قابل درک باشد.

شاه ایران به‌عنوان دست‌نشاندهی آمریکا - و ضامن پیش‌گیری از ظهور مصدق دیگری - وظیفه‌ی خود را از طریق سرکوب بی‌رحمانه‌ی مردم ایران و خرید مقادیر عظیمی اسلحه از غرب به‌عنوان وسیله‌ی این کار انجام می‌داد. به‌محضی که او سرنگون شد، وسیله‌ی دیگری می‌بایست پیدا می‌شد تا دشمن بعدی را که صحبت از «شیطان بزرگ» می‌کرد، از میان برد. به‌نظر می‌رسید که عراق صدام حسین اگر توسط ایالات متحده و دیگر کشورهای غرب تا دندان مسلح شود، مناسب این کار باشد. عراق اما، پس از این که در این کار ناکام ماند، از دیدگاه استراتژی امپریالیستی آمریکا به‌عامل عدم ثبات در بی‌ثبات‌ترین منطقه‌ی جهان و مزاحمی تبدیل گردید که باید از میان رود. به‌علاوه صدام حسین، کسی که قبلاً وسیله اعمال سیاست آمریکا بود، اکنون می‌توانست مقصود بزرگ‌تری را برآورد. و بدین‌سان به‌مقام دشمن افسانه‌ای و به‌غایت قدرت‌مندی ارتقاء داده شد که نه تنها همه‌ی خطراتی را که در دوران جنگ سرد به‌شوروی نسبت داده می‌شد، اکنون می‌شد به او نسبت داد، بل که از آن بالاتر، او تبدیل به‌کسی شد که جهان غرب را در معرض خطر جنگ شیمیایی و میکروبی و برپایی جهنم جنگ هسته‌ای قرار داده است. با وجود چنین دشمن

افسانه‌ای، از ما انتظار می‌رفت که نه تنها جنگ خلیج، بل که حملات متعدد بعدی علیه عراق و نیز قتل بی‌رحمانه‌ی یک میلیون اطفال آن کشور در اثر تحمیل محاصره اقتصادی به فرمان ایالات متحده و پذیرش شرم‌آور آن از سوی «دمکراسی‌های بزرگ» اروپایی را که هنوز هم به «سیاست خارجی انسانی» خود می‌بالند، موجه بدانیم.

همه‌ی این‌ها اما کافی برای نشان دادن حتماً جزئی بسیار کوچک از بی‌ثباتی مزمن موجود، حتماً در منطقه‌ی خاورمیانه نیست، کجا رسد به بقیه‌ی جهان. آن‌ها که فکر می‌کنند امپریالیسم معاصر احتیاج به اشغال سرزمین‌های دیگران ندارد، باید دوباره کلاه خود را قاضی کنند. اشغال نظامی بخش‌هایی از شبه جزیره بالکان برای مدتی نامحدود، هم اکنون جلوی چشم ماست (به اذعان خودشان «تعهد نامحدود») و چه کسی می‌تواند دلیلی ارائه دهد که اشغال نظامی مشابه آن در دیگر مناطق جهان در آینده صورت نخواهد گرفت. گرایش‌های جاری، گرایش‌های شوم بوده و بحران عمق‌گیرنده‌ی نظام تنها می‌تواند آن‌ها را به سوی وخامت برد.

در گذشته ما شاهد دو تحوّل فوق‌العاده خطرناک در ایدئولوژی و چارچوب سازمان‌دهی امپریالیسم آمریکا بوده‌ایم. نخست آن که ناتو نه تنها به‌طور چشم‌گیری به سوی شرق گسترش یافته است؛ تحوّل‌ی که می‌تواند توسط مقامات روسی، اگر نه امروز، اما روزی در آینده به‌عنوان یک تهدید تلقی گردد، بل که از آن مهم‌تر آن که هدف‌ها و مقاصد ناتو در تضاد با قوانین بین‌المللی به‌طور بنیانی تغییر داده شده‌اند، به‌طوری‌که ناتو از یک هم‌کاری نظامی ظاهراً تدافعی صرف، به یک اتحاد تهاجمی بالقوه خطرناک تبدیل شده است که می‌تواند هر آن‌چه بخواهد انجام دهد بی‌آن‌که هیچ قدرت قانونی و بین‌المللی جلوگیری آن باشد. در گردهم‌آیی سران ناتو در آوریل ۱۹۹۹ در واشنگتن، این سازمان زیر فشار آمریکا «نگرش استراتژیک جدیدی اتخاذ کرد که طبق آن نیروهای ناتو می‌توانند حتماً در خارج از منطقه‌ی کشورهای عضو ناتو، بدون توجه به حق حاکمیت و استقلال ملی دیگر کشورها و با نادیده گرفتن کامل سازمان ملل متحد، دست به اقدام نظامی زند» (۳۷). نکته پراهمیت در این رابطه اینست که توجیه ایدئولوژیک چنین موضع‌گیری جدید و بی‌تردید تهاجمی - که به صورت «عوامل خطر» بیست و چهارگانه مطرح شده - آشکارا سست‌بنیان است. خود اینان اقرار کرده‌اند که «از ۲۴ عامل خطر، تنها ۵ تا می‌تواند به‌عنوان خطر نظامی تلقی گردد» (۳۸).

تحوّل دوم و تازه‌ای که به‌ویژه خطرناک است، مربوط به قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا است. این قرارداد طبق معمول، زیر فشار و به‌سرعت از تصویب هر دو مجلس ژاپن

(دییت و مجلس علیای مشورتی) گذشت. این معاهده در غرب تقریباً به طور کامل - متأسفانه حتا توسط نیروهای چپ - از اذهان مردم پنهان مانده است (۳۹). تحولات جدید، در این رابطه نیز نه تنها پایمال کننده‌ی نابکارانه‌ی قوانین بین‌المللی است، بل که ناقض قانون اساسی ژاپن نیز هست. همان‌گونه که یکی از رهبران سیاسی برجسته ژاپن، تت‌سوزو فووا اشاره می‌کند:

«ماهیت خطرناک قرارداد امنیتی میان ژاپن و آمریکا تا آن‌جا پیش رفته است که امکان دارد پای ژاپن را به جنگ‌های آمریکا بکشد و قانون اساسی ژاپن را که محکوم کننده‌ی جنگ است، زیر سؤال برد. در پشت این قرارداد استراتژی به‌غایت خطرناک حمله‌ی پیش‌گیرانه‌ی آمریکا قرار دارد که طبق آن ایالات متحده می‌تواند در هر کشوری دخالت کند و به هر کشوری که دوست نداشته باشد، خودسرانه حمله برد» (۴۰).

ناگفته پیداست که در این «استراتژی حمله‌ی پیش‌گیرانه» که فرمان آن از واشنگتن صادر خواهد شد، ژاپن نقش گوشتِ دم توپ را بازی خواهد کرد. به‌طور هم‌زمان از ژاپن خواسته می‌شود با گشاده‌دستی به‌مخارج نظامی جنگ‌های آمریکا نیز کمک کند، همان‌گونه که در مورد جنگ خلیج، ژاپن مجبور به این کار شد. (۴۱).

یکی از شوم‌ترین جنبه‌های این تحولات هنگامی آفتابی شد که اخیراً شینگو نی‌شی‌مورا معاون وزارت دفاع ژاپن به‌خاطر طرف‌داری سرسخت اما «پیش‌رس و بی‌موقع» خود از مسلح شدن ژاپن به بمب‌های اتمی مجبور به استعفا شد. او از آن‌هم فراتر رفته و در یک مصاحبه پیش‌بینی کرد که در مورد اختلاف بر سر جزایر سن‌کاکو، ژاپن متوسل به نیروی نظامی خواهد شد. او اعلام داشت: «در حل و فصل این اختلاف، اگر دیپلماسی با شکست روبه‌رو شود، وزارت دفاع از پس آن برخوردار خواهد آمد». همان‌گونه که مجله‌ی آکاهاتا طی سرمقاله‌ای خاطر نشان می‌کند:

«مشکل واقعی در این‌جاست که به سیاست‌مداری که آشکارا

طرفدار مسلح شدن ژاپن به سلاح اتمی و پشتیبان استفاده از قدرت نظامی به عنوان وسیله‌ی حل و فصل اختلافات بین‌المللی است، مقامی در کابینه داده می‌شود. ابراز نگرانی سخت دیگر کشورهای آسیایی در این مورد کاملاً طبیعی به نظر می‌رسد افزون بر آن دولت لیبرال دمکرات، طبق یک قرارداد پنهانی با آمریکا، سه اصل قانون اساسی ژاپن علیه اتمی شدن (نداشتن بمب اتمی، تولید نکردن آن و اجازه ندادن به ورود بمب اتمی به ژاپن) را به کتبی زیرپا گذاشته است. به علاوه هدف «لایحه اضطراری» اخیر، اولویت دادن به عملیات نظامی نیروهای آمریکایی و «نیروهای دفاع از خود» ژاپن در صورت وقوع جنگ، در جهت بسیج برای هم‌کاری جنگی، تصرف کالاها، زمین‌ها، ساختمان‌ها و کنترل کشتی‌ها، هواپیماها و امواج الکترونیکی است. چنین لوایحی بنیان‌های قانون اساسی ژاپن را لطمه خواهند زد» (۴۲).

طبیعی است که موضع‌گیری ستیزه‌جویانه‌ی جدید در قرارداد میان ژاپن و آمریکا تحت عنوان ضرورت‌های دفاعی ژاپن توجیه می‌شود. حقیقت اما اینست که آن‌چه در گزارش توجیه‌گرانه‌ی مربوط به این قرارداد «دفاع مشترک» ادعا می‌شود (و در پانویس ۴۱ کتاب نقل شده) هیچ ربطی به «دفاع از ژاپن» علیه مهاجم ساختگی ندارد، بل که همه‌اش مربوط به حفاظت از منافع امپریالیستی آمریکا و اولویت بخشیدن به این منافع است:

«ایالات متحده از پایگاه‌های خود در ژاپن و اوکیناوا برای دخالت نظامی در شرایط بی‌ثباتی کشورهای جنوب شرقی آسیا، از جمله اندونزی استفاده می‌کند. در ماه مه سال گذشته، وقتی دولت سوهارتو در اندونزی سقوط کرد، واحدهای نیروهای ویژه ارتش آمریکا ناگهان از راه پایگاه آمریکایی کادنا در اوکیناوا به ایستگاه توری‌ای (Torii) در دهکده یومیتان در اوکیناوا برگشتند. این

واحدها به نیروهای ویژه ارتش اندونزی که تظاهرات در آن کشور را سرکوب کردند، آموزش داده بودند. بازگشت ناگهانی نیروهای ویژه ارتش آمریکا نشان دهنده دخالت‌های مخفی واحدهای کلاه سبز آمریکایی مستقر در اکیناوا در امور اندونزی است» (۴۳).

این سیاست‌ها و عملیات خطرناک، بر کشورهایی تحمیل می‌گردد که دولت‌های «دمکراتیک» آن‌ها نوکرآبانه تسلیم دستورات دولت آمریکا می‌شوند. این فعل و انفعالات مطابق معمول، حتا در پارلمان این کشورها هم مورد بحث قرار نمی‌گیرد، بل که از طریق قراردادهای پروتکل‌های پنهانی به مرحله‌ی اجرا درمی‌آید. هنگامی که چنین مسائلی به هر دلیل در دستور کار پارلمان این کشورها قرار گیرد، طبق همان روش پنهانی نابکارانه، هرگونه مخالفت با این قراردادها، با استبدادی‌ترین شیوه رد شده و در نتیجه با سرعت از تصویب می‌گذرد. سیاست‌مدارانی که از این طریق «بذر توفان می‌کارند» به نظر می‌رسد که از خطر توفان‌هایی که لاجرم فراخواهد رسید غافل‌اند. اینان شاید این مسأله را نیز درک نمی‌کنند یا به آن اقرار ندارند که لهیب نابودگر توفان اتمی تنها به یک محل - به طور مثال خاورمیانه یا خاور دور - محدود نخواهد ماند، بل که تمام جهان، از جمله آمریکا و اروپا را نیز در شعله‌های خود خواهد سوخت.

۸-۲

هدف نهایی استراتژی «حملات پیش‌گیرانه» آمریکا، بی‌تردید کشور چین است. دریادار یوجین کارول وابسته به «مخزن فکری» مستقل «مرکز اطلاعات دفاعی» در مورد سروصداها و شایعات ستیزجویانه‌ی موجود در واشنگتن علیه چین، به دنبال بمباران سفارت چین در بلغراد خاطر نشان می‌کند: «در واشنگتن دارند یک دیو یا یک شیطان بزرگ از چین می‌سازند. نمی‌دانم چه کسی مشغول این کار است، اما هدف این شایعات آنست که چین را به عنوان خطر زرد نشان دهند» (۴۴).

بمباران سفارت چین در بلغراد، ابتدا توسط سخن‌گوی ناتو به عنوان یک حادثه «اجتناب‌ناپذیر و تأسف‌آور» عرضه و توجیه گردید. اما هنگامی که بعداً به طور انکارناپذیری معلوم شد که این سفارت‌خانه مورد اصابت یک بمب اشتباهی قرار نگرفته، بل که

توسط راکت‌هایی بمباران شده که از سه مسیر مختلف هدف‌گیری شده بودند، یعنی یک حمله‌ی دقیقاً هدف‌گیری شده بود، واشنگتن این داستان واهی را ساخت که: سازمان سیا نتوانسته بود نقشه جدید بلگراد یعنی نقشه‌ای را که در هر گوشه‌ی خیابان قابل دسترس است، پیدا کند. اما حتّاً پس از آن نیز این مسأله کاملاً به صورت یک معما باقی ماند که چه چیز، در مورد آن ساختمانی که سفارت چین در آن قرار داشت این همه مهم بود و چه چیز آن را به یک هدف مشروع تبدیل کرده بود. ما هنوز منتظر یک جواب باور کردنی هستیم؛ جوابی که ظاهراً هیچ‌گاه دریافت نخواهد شد. توضیح عقلانی که به فکر انسان خطور می‌کند این است که این عمل به عنوان یک محک آزمایش و با دو هدف طرح‌ریزی شده بود. نخست، آزمایش شیوه واکنش دولت چین به چنین عمل تجاوزکارانه و وادار ساختن آن دولت به تحمّل خفت و سرافکنندگی ناشی از آن. دوم و شاید مهم‌تر از آن که افکار عمومی جهان را آزمایش کند؛ که ثابت شد این عکس‌العمل کاملاً تسلیم‌طلبانه و مطیعانه بود.

مسائلی که رابطه‌ی میان چین و آمریکا را عمیقاً تحت تأثیر قرار می‌دهد، جدی‌تر از این نمی‌تواند باشد. این مسائل از یک جهت ناشی از این واقعیت ناراحت‌کننده است که «دولت حزبی هنوز جای‌گاه خود را در بازار آزاد جهان پیدا نکرده است» (۴۵). هنگامی که امپریالیسم مسلط جهانی مفاهیمی چون «دمکراسی» و «بازار آزاد» را برای مشروعیت بخشیدن ایدئولوژیک خود به کار می‌برد، هرگونه سرپیچی از چنین ایدئولوژی - با پشتوانه‌ی یک قدرت اقتصادی و نظامی عظیم - یک چالش جدی تلقی می‌شود. آن‌چه این چالش را تحمل‌ناپذیرتر می‌کند، عبارت از پیش‌بینی چنان پیش‌رفت اقتصادی است که با توجه به نرخ رشدهای کنونی، به ضرر ایالات متحده باشد؛ به علاوه این واقعیت که جمعیت چین در مقیاس تکان‌دهنده، یک میلیارد نفر بیش از ایالات متحده است. مقاله‌ی مذکور (در اکونومیست لندن) در این راستا با نشان دادن نگرانی شدید درباره تحولات جاری اشاره می‌کند: «اقتصاد چین به‌تنهایی تا سال ۲۰۲۰ سه برابر اقتصاد آمریکا خواهد بود» (۴۶). تصور این مسأله مشکل نخواهد بود که چنین چشم‌اندازی، چه احساس خطری در محافل هیأت حاکمه آمریکا برمی‌انگیزد.

مجله اکونومیست با وفاداری به نقش مجیز‌گویی خود کوشش می‌کند به دفاع آشکار خود از بسیج و آمادگی نظامی آمریکا، رنگ و جلای آمادگی برای جان دادن در راه «دمکراسی» و «بازار آزاد» دهد. در مقاله‌ای راجع به «ژئوپولیتیک نوین»، مجله طالب پذیرش انبوهی کفن می‌شود. مجله البته از ایالات متحده نمی‌خواهد که این کفن‌ها را با شهروندان خود پُر

کند. گشته‌ها از مردمی خواهند بود که مجله اکونومیست آن‌ها را «وَر دست‌های محلی» ایالات متحده می‌خواند. این مجله با ریاکاری بیرون از حدی در باره‌ی لزوم «تعهد اخلاقی» به جنگ توسط دمکراسی‌ها داد سخن می‌دهد و به نام اصول اخلاقی از آن‌ها می‌خواهد که بپذیرند «جنگ نه تنها زمانِ جان دادن، بل که هنگام کشتن نیز هست».

«وَر دست محلی» و وفادار ایالات متحده، درست آن نقشی است که به ژاپن داده شده است و توجیه آن نیز پیش‌بینی تهدید چین در آینده است. مجله، مخالفت جدی با قرارداد امنیتی گسترش یافته و بسیار خطرناک میان ایالات متحده و ژاپن را «عصبی و ترسو بودن» می‌خواند. خوش‌بختانه [از نظر مجله] خطر چین ژاپنی‌ها را سر هوش خواهد آورد و اراده‌شان را استوار خواهد کرد. چرا که «چین در حال رشد و توسعه، ژاپن عصبی و ترسو را برای وفادار ماندن به اتحاد خود با آمریکا آماده‌تر می‌کند». نقش مشابه وَر دست محلی وفادار به ترکیه - و طبق اظهار امیدواری مجله اکونومیست - به هند نیز داده شده است. بنا به استدلال این مجله «ارتش کشورهای متحد، کشورهایی که مردم آن باکی ندارند سربازانشان درگیر عملیات تن به تن (بخوان کشته شدن) شوند، می‌توانند باعث نجات ما شوند؛ به همین دلیل است که ترکیه برای این اتحاد اهمیت دارد (۴۷). و به همین دلیل نیز فکر خوبی خواهد بود اگر در این راه از هند هم کمک بخواهیم». طبق چنین طرحی، روسیه نیز، به برکت مخالفت اجتناب‌ناپذیر و قابل پیش‌بینی‌اش با چین، جای‌گاه فعالی در میان طرفداران آمریکا پیدا خواهد کرد. «روسیه به خاطر نگرانی از ضربه‌پذیری مناطق شرقی کشورش سرانجام به این نتیجه خواهد رسید که به پیوندهای سست خود با ناتو استحکام بخشد». توصیف کشورها به عنوان «عصبی و ترسو»، همه به حساب امکان برخورد آن‌ها - اگر نه امروز شاید فردا - با «غول در حال خیزش شرق» یعنی چین گذاشته می‌شود. در «ژئوپولیتیک نوین»، چین به عنوان فصل مشترک همه‌ی مشکلات و در عین حال حلال مشکل پیوند دادن همه‌ی کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در یک «اتحاد برای دمکراسی» و «شراکت برای صلح» (۴۸) عرضه می‌گردد؛ عاملی که «حتّاً شاید هند دمکراتیک [کشور به‌طور سنتی غیر متعهد] را نیز به‌درون نوعی شراکت به‌خاطر صلح جنوب آسیا» تحت لوای ایالات متحده بکشاند. مجله اما به ما نمی‌گوید که آیا بعد از آن به‌خیر و خوشی زندگی خواهیم کرد، یا اصلاً زنده خواهیم ماند یا خیر؟

این نوع دکترین الهام گرفته از واشنگتن البته، محدود به مجله اکونومیست لندن

نمی‌شود. آقای جان هاوارد نخست وزیر استرالیا نیز با اعلام «دکترین هاوارد» سخن‌گوی این نظریه در شرقی دور گردید. طبق این دکترین، استرالیا باید نقش «وردست محلی» وفادار آمریکا را بازی کند. او در میان بهت و حیرت افکار سیاسی جنوب شرقی آسیا اعلام داشت: «استرالیا برای حفظ صلح در منطقه، نقش معاون کلانتر ایالات متحده را بازی خواهد کرد» (۴۹). رهبر اپوزیسیون سیاسی در مالزی، لیم کیت سیانگ، در برابر این عقیده‌ی نخست وزیر استرالیا عکس‌العمل نشان داد و گفت: «بعد از الغای سیاست «استرالیای سفید» در سال ۱۹۶۰، آقای هاوارد بیش از هر نخست وزیر دیگر استرالیا به رابطه‌ی آن کشور با کشورهای آسیایی لطمه زده است» (۵۰). هادی سوساسترو پژوهش‌گر اندونزیایی، تحصیل کرده‌ی آمریکا با اشاره به این نکته که «این معاون کلانترها هستند که همیشه کشته می‌شوند» (۵۱)، لُب مطلب را ادا کرد. در واقع هم نقش «نوجهی محلی» آمریکا دقیقاً همین است: کشتن و کشته شدن در راه هدفی که از بالا به آنان دیکته می‌شود. مارکس در هیجدهم برومر لویی بناپارت می‌نویسد که روی داده‌های تاریخی اکثراً دوبار و در اشکالی متضاد پدید می‌آیند: نخست به صورت یک تراژدی (نظیر ناپلئون) و سپس به صورت یک نمایش مسخره (مثل ناپلئون کوچولو). نقشی که در قرارداد امنیتی اخیر و خلاف قانون میان آمریکا و ژاپن، به ژاپن داده شده، تنها می‌تواند یک تراژدی بزرگ در جنوب شرقی آسیا به وجود آورد و به یک ویرانی به همان اندازه تراژیک در ژاپن منجر گردد. عرض اندام‌های اعلام شده «معاون کلانتر» در دکترین هاوارد تنها می‌تواند به عنوان یک بازی مسخره تلقی گردد که با اشتیاق می‌خواهد از تراژدی پیشی گیرد.

۲-۹

تاریخ امپریالیسم سه مرحله مشخص و متمایز از هم دارد:

(۱) - مرحله‌ی آغازین امپریالیسم مدرن؛ نوع استعماری و امپراتوری‌ساز، که در اثر کشورگشایی برخی کشورهای اروپایی در مناطقی از جهان که به آسانی رخنه‌پذیر بود، به وجود آمد؛

(۲) - مرحله‌ی کشاکش آشتی‌ناپذیر میان قدرت‌های عمده‌ی جهانی به نیابت از سوی شبه انحصارات کشور خود بر سر «تقسیم مجدد» جهان، که لنین آن را بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری خواند. در این مرحله شمار بسیار کوچکی مدعیان اصلی و شمار دیگری

نیروهای کوچک‌تر باقی‌مانده از پیش به صورت دنبال‌چاهی قدرت‌های بزرگ‌تر درگیر مبارزه‌اند. این مرحله بلافاصله پس از اتمام جنگ دوم جهانی به پایان رسید؛ و

(۳) - مرحله‌ی سلطه‌ی جهانی امپریالیسم. در این مرحله ایالات متحده نیرویی کاملاً فائق است. آغاز این مرحله در اعلام سیاست «درهای باز» به روایت روزولت بازتاب یافت؛ سیاستی که تظاهر به برابری دمکراتیک می‌کرد. این مرحله مدت کوتاهی پس از جنگ دوم تحکیم یافت و با آغاز بحران ساختاری نظام سرمایه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که تشکیل یک ساختار فرماندهی سیاسی فراگیر و جهانی برای سرمایه تحت فرمان یک «دولت جهانی» به ریاست کشور غالب در سطح جهانی تبدیل به یک ضرورت حتمی گردید، کاملاً شکل عریان به خود گرفت:

آنان که این تخیل را در سر می‌پروراندند که «استعمار نو» بعد از جنگ، نظام با ثباتی به وجود آورده که در آن برتری اقتصادی ساده و روراست، جای سلطه‌ی سیاسی-نظامی را گرفته است، مایل بودند از یک سو به تداوم قدرت اربابان استعمارگر امپریالیستی قدیم، پس از انحلال رسمی امپراتوری‌شان بیش از حد بها دهند، در عین حال که به خواست‌های انحصاری برتری طلبانه و جهانی ایالات متحده و علل پی‌گیری این خواست‌ها کم‌بها می‌دادند. آنان تصور می‌کردند که با برپا کردن مؤسسه‌های مطالعات توسعه - به منظور «آموزش بیش‌تر» نخبگان سیاسی و اداری مستعمرات قبلی خود و ترغیب آن‌ها به پذیرش تئوری‌ها و سیاست‌های جدیداً ترویج یافته درباره «مدرنیزاسیون» و «توسعه» - فرمان‌روایان استعماری پیشین خواهند توانست نظام قدیم خود را در محتوا ادامه دهند. آنچه به تخیلات از این دست پایان داد، نه تنها قدرت بسیار سهمگین تر نفوذ انحصارات آمریکایی (با پشتیبانی قدرت‌مند دولت آمریکا)، بل که از آن مهم‌تر، فروپاشی کل سیاست مدرنیزاسیون در همه جا بود.

این واقعیت که امپریالیسم سلطه‌گر آمریکا توانست این گونه پیروز گردد و هنوز هم غلبه‌ی خود را حفظ کرده، به این معنا نیست که بتوان این وضع را با ثبات تلقی کرد - چه رسد به این که آن را دائمی در نظر بگیریم - طرح پیش‌بینی شده‌ی «دولت جهانی» تحت مدیریت ایالات متحده، در دورانی که بنیان‌های اصلی جدیدترین روایت «نظم نوین جهانی» را برخورد‌های نظامی و انفجارهای اجتماعی فزاینده تشکیل می‌دهند، به همان گونه به صورت یک آرزوی توخالی باقی خواهد ماند که برنامه‌های «اتحاد برای دمکراسی» و «شراکت برای صلح» باقی ماندند. ما قبلاً - پس از فروپاشی شوروی - شاهد این نظریه بوده‌ایم؛

« چینی‌بینشی در ایالات متحده، که شائق به حفظ موتور محرکه سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد بود، سخت مورد حمایت قرار گرفت. سیاست معاملی تک به تک و انتخابی با کشورهای کلیدی دارای «بازارهای نوظهور» آلترناتیوی به جای استراتژی قدیم مبنی بر عقب‌نشاندن [کمونیسم] فراهم ساخت. از دیدگاه این سیاست، ایالات متحده کانون اصلی «جهان واحد» بود، کانونی که سمت حرکتش شراکت در تنعم، در دمکراسی و زندگی بهتر برای همگان خواهد بود. انحصارات غرب تکنولوژی‌های مدرن را به مناطق فقیر جهان، یعنی جاهایی که نیروی کار ارزان و با استعداد، فراوان است روانه خواهد کرد. بازارهای مالی جهانی شده که قفل و بست‌های سیاسی، دیگر مانعی بر سر راه فعالیت‌هایشان نخواهد بود، برای این کشورها سرمایه فراهم خواهد کرد و در عرض دو دهه، یک بازار جهانی و فراملیتی عظیم برای مصرف‌کنندگان به وجود خواهد آورد» (۵۲).

اکنون بیش از ده سال از این دو دهه‌ی پیش‌بینی شده گذشته است و ما در شرایطی بسیار بدتر از پیش، حتا در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ای چون انگلیس هستیم؛ جایی که طبق آخرین آمار یک سوم کودکان آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند و در بیست سال گذشته شمار چینی‌کودکانی سه برابر شده است. و هیچ‌کس نباید در باره‌ی اثرات بحران ساختاری سرمایه حتا بر ثروتمندترین کشور جهان یعنی ایالات متحده دچار توهم باشد. چرا که در این کشور نیز اوضاع در دو دهه‌ی گذشته سخت رو به وخامت رفته است. طبق گزارش اخیر اداره‌ی بودجه‌ی کنگره - اداره‌ای که به هیچ‌رو نمی‌توان آنرا متهم به تمایلات چپ کرد - درآمد یک درصد ثروتمندترین افراد آمریکایی مساوی با درآمد ۱۰۰ میلیون نفر (حدود ۴۰٪ جمعیت) از پائین‌ترین اقشار جامعه است. نکته‌ی مهم‌تر آن که این رقم تکان‌دهنده از سال ۱۹۷۷ به این سو - هنگامی که درآمد ۱٪ بالای

جامعه مساوی درآمد «فقط» ۴۹ میلیون افراد فقیر جامعه، یعنی کم‌تر از ۲۰٪ جمعیت کشور بود - دو برابر شده است. (۵۳)

و اما در مورد مابقی پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه‌ی فوق، دیگر ما را به سراب «بازار عظیم فراملیتی» که قرار است «تنعم همگانی»، از جمله برای مردم شرق فراهم سازد، دل خوش نمی‌کنند. ژو رونگ جی، نخست‌وزیر چین اکنون به خاطر «تلاش‌های شجاعانه‌اش در راه اصلاح بخش دولتی که اکنون به معنای بی‌کاری برای میلیون‌ها چینی خواهد بود»، (۵۴) مورد تقدیر و ستایش قرار می‌گیرد. آیا چند میلیون دیگر از مردم چین - یا در واقع چند صد میلیون دیگر - باید از کار بی‌کار شوند تا چین «مکان مناسب خود را در بازار جهانی» پیدا کند؟ در حال حاضر گردانندگان مجله‌ی اکونومیست فقط می‌توانند اظهار امیدواری کنند - و تحقق چنین چیزی را پیش‌بینی کنند - که نظام چین از درون برانداخته خواهد شد؛ (۵۵) در عین حال که حلّ نظامی براندازی آن دولت از بیرون را نیز چنان که دیدیم، در مقالات دیگر طرح‌ریزی می‌کند. فصل مشترک این هر دو رویکرد عبارت از عدم درک کامل واقعیت است. چرا که اگر حتّاً نظام چین را بتوان امروز یا فردا برانداخت، این عمل از جهت شکست کامل انتظارات به‌غایت خوش‌بینانه نسبت به «کشورهای دارای بازارهای نوظهور» و اثرات پیش‌بینی شده‌ی آن برای «ادامه‌ی موتور محرکه‌ی سرمایه‌داری در پایان جنگ سرد» مطلقاً چیزی را حل نخواهد کرد.

به‌طور هم‌زمان تضادها و کشمکش‌های آشتی‌ناپذیر نظام، در این فاصله به‌شدت‌گیری خود ادامه می‌دهند. زیر حاکمیت سرمایه، نظامی که به‌طور ساختاری قادر به حلّ تضادهایش نیست - و به‌همین دلیل روز جزای خود را آن‌قدر عقب می‌اندازد که تنش‌های انباشته شده روزی به نوعی انفجار منجر گردد - گرایش این است که به‌خاطر ابدی ساختن وضع حال، تاریخ را هم از جهت گذشته و هم آینده‌اش تحریف کنند. تحریف جانب‌دارانه‌ی گذشته ناشی از این ضرورت ایدئولوژیک است که زمان حال را به‌خطا هم‌چون چارچوب ساختاری لازم برای هرگونه تغییر ممکن جلوه دهند. و دقیقاً به این دلیل که وضع حاکم امروز باید تا آینده‌ی بی‌نهایت تداوم یابد، گذشته نیز باید افسانه‌وار - و

به شکل تعمیم وضع حال به گذشته - به عنوان زمینه‌ی همیشگی این نظام به شکل دیگر نشان داده شود تا عوامل تعیین کننده‌ی تاریخی و محدودیت‌های زمانی شرایط حال از میان برداشته شود.

به دلیل وجود منافع بیمارگودارانه و ریشه‌ای سرمایه در رابطه با زمان، این نظام نه می‌تواند یک چشم‌انداز دراز مدت داشته باشد و نه احساس وضع اضطراری کند؛ حتی اگر یک انفجار خطرناک در شرف وقوع باشد. نحوه‌ی سمت‌گیری انحصارات و ارزیابی موفقیت آن‌ها بر پایه‌ی انجام برنامه‌هایی سنجیده می‌شود که از نظر معیار زمانی بسیار کوتاه‌بینانه است. به همین دلیل هم هست که روشن‌فکران شیفته‌ی نظام سرمایه دوست دارند چنین استدلال کنند - استدلالی که چکیده‌اش انجام امور به صورت «ذره ذره» است - که هرآنچه در گذشته کارآیی داشته، در آینده نیز ناچار کارآیی خواهد داشت. این یک تصور غلط و خطرناک است. زیرا با توجه به فشارهای در حال انباشته شدن تضادهای موجود، عامل زمان به ما رحم نخواهد کرد. پیش‌بینی مجله‌ی اکونومیست مبنی بر به خط کردن رضایت‌مندان همه کشورهای «عصبی» و «ناراحت» در راستای منافع ایالات متحده، در بهترین حالت - اگر تحریف کامل واقعیت‌های کنونی به خاطر وفق دادن آن با آینده‌ی خیالی نباشد - نوعی فرافکنی خودسرانه‌ی زمان حال در آینده است. زیرا حتی تضادهای کنونی میان ایالات متحده و ژاپن و نیز میان روسیه و ایالات متحده، بسیار عظیم‌تر از آنست که در محدوده‌ی این نقشه‌های پیش‌نهادی بگنجد، کجا رسد به این که این نقشه‌ها بتوانند در آینده پیاده شوند. در عین حال نباید تضاد واقعی میان منافع هند و ایالات متحده را فراموش کرد، تا بتوان به حساب «عصبی» بودن هند از چین، آن‌ها را به شکل هم‌آهنگی کامل با منافع آمریکا قلب‌ماهیت کرد.

افزون بر آن حتی هم‌آهنگی به ظاهر متداول میان ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپایی در چارچوب ناتو را با توجه به علائم آشکار کشاکش میان قدرت‌های امپریالیستی، هم در درون اتحادیه اروپایی و هم بین اتحادیه اروپایی و ایالات متحده، نباید در آینده امری بدیهی شمرد (۵۶). در شرایط موازنه‌ی قدرت آکنده از تضاد میان قدرت‌های غرب، گه‌گاه

حتماً مجله اکونومیست نیز آثار نگرانی خود را درباره‌ی این که همه چیز آن‌طور که باید بر وفق مراد نیست، بروز می‌دهد - گرچه مجله تأکید می‌کند که تصور به‌چالش گرفتن سلطه‌ی ایالات متحده را نباید حتماً در خواب دید. این دیدگاه در یکی از سرمقالات مجله چنین منعکس می‌شود:

«حتماً انگیزه‌های مربوط به یک سیاست خارجی مشترک نیز با هم فرق می‌کند. برخی از اروپائیان آن‌را به‌عنوان بیان اراده‌ی سیاسی مشترک اروپا می‌خواهند؛ بعضی دیگر به‌عنوان سیاستی در رقابت با ایالات متحده و مانعی بر سر راه آن کشور. چنین سیاستی اگر فقط شکل ضد آمریکایی به‌خود گیرد، فاجعه‌بار خواهد بود. چرا که در آینده‌ای قابل پیش‌بینی، ناتو ترجیحاً هم‌آهنگ با سازمان ملل متحد، رکن اساسی امنیت غرب خواهد بود. در رویارویی با مناطق خطرناک جهان، هنوز هم آمریکا باید رهبری را به‌دست داشته باشد اما در مناطق دم دست‌تر مثل بالکان، آمریکا با روی باز از اروپا تمکین خواهد کرد. حتماً در مناطقی چون خاورمیانه یا روسیه، اروپا باید بتواند نقش کمکی و تکمیل‌کننده‌ی آمریکا را بازی کند. اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیش‌تری در جهان اعمال کند، اما تا سال‌های بسیار زیادی هنوز یک آبرقدرت نخواهد بود (۵۷).

عبارت بی‌معنای «اروپا می‌تواند و باید نفوذ بیش‌تری در جهان اعمال کند»، (مثل چه و در کجا؟) در این‌جا به‌عنوان یک آنعام برای تسلی خاطر اروپائیان در مقاله جا داده شده تا برتری مطلق ایالات متحده - که مجله‌ی اکونومیست مبلغ آن است - در چشم افراد ضعیف‌النفوس مشروعیت داده شود. واقعیت اما اینست که مسأله این نیست که چه مدت طول خواهد کشید تا اروپا تبدیل به چنان «آبرقدرتی» شود که نیروی نظامی‌اش هم‌تراز

آمریکا باشد. به عکس، مسأله اینست که تضادهای در حال غلیان میان قدرت‌های امپریالیستی، در آینده‌ای نه چندان دور، به چه شکل و با چه شدتی، آشکارا فوران خواهد کرد. دولت امریکا در واقع کاملاً دل‌نگران آینده‌ی تحولات اروپا بوده است:

«استروب تالبوت معاون سابق وزارت خارجه آمریکا گفت، وجود یک هویت دفاعی اروپایی «که ابتدا از درون ناتو آغاز شود و بعد به بیرون آن گسترش یابد و سپس از آن جدا گردد»، آخرین چیزی است که آمریکا می‌تواند خواهان آن باشد. او در سمینار برگزار شده در انستیتوی سلطنتی بین‌المللی گفت که خطر در وجود یک ساختار دفاعی اتحادیه‌ی اروپا است که «ابتدا به موازات سازمان باشد و سپس در رقابت با آن». سخنان آقای تالبوت... نشان از دودلی و تردید بنیانی آمریکا نسبت به بزرگ‌تر شدن اتحاد اروپا نیز دارد. به این معنا که این اتحاد تا زمانی که تهدیدی برای برتری کامل آمریکا در سطح جهانی ایجاد نکند، اشکالی نخواهد داشت» (۵۸).

بدین ترتیب وزارت خارجه آمریکا، هیچ فرصتی را برای تأکید این واقعیت ساده از دست نمی‌دهد که مصمم به واداشتن بقیه‌ی جهان در اطاعت کامل از الزامات «برتری کامل جهانی» آمریکا است. طبیعی است که سرسپرده‌ترین دولت غرب یعنی انگلیس، با سرعت هرچه تمام‌تر اطاعت کرده و در همین سمینار برگزار شده در انستیتو سلطنتی امور بین‌المللی، ضمانت بی‌قید و شرط خود را به مسأله اظهار داشت: «کرد جورج رابرتسون، وزیر دفاع پیشین که هفته آینده قرار است ریاست ناتو را از گزاویه سولانو تحویل بگیرد، به منظور آرام کردن نگرانی‌های ایالات متحده اعلام داشت که اتحادیه‌ی آتلانتیک سنگ بنای سیاست دفاعی انگلیس باقی خواهد ماند» (۵۹). ممکن است چنین باشد، اما این تا زمانی خواهد بود که نقش محول شده از سوی آمریکا به دولت انگلیس به عنوان «اسب

ترویا» در اروپا زیر سؤال نرود. اما در رابطه با تضاد منافع عینی میان قدرت‌های اروپایی، تضادهایی که به رغم آن که وزارت خارجه آمریکا با چه شدتی به اتحادیه‌ی اروپایی یادآوری کند چه کسی واقعاً حق فرمان‌دهی دارد، حتّاً اگر از پرداختن مخارج آن سرباز زند، در آینده ناچار تشدید خواهند شد، چنین تضمین دادن‌هایی چیزی بیش از سوت زدن در تاریکی نیست.

۳ - چالش تاریخی که جنبش سوسیالیستی با آن روبروست

۳-۱

همان‌گونه که قبلاً دیدیم، جنبش ضد امپریالیستی پایان قرن نوزده و اوایل قرن بیست، به دلیل «سازش جنبش کارگری با تراست‌ها و حمایت از سیاست‌های خارجی آن‌ها» با شکست روبرو شد. نتیجه‌گیری جورج باوت ول همکار پیشین لینکلن در سال ۱۹۰۲ مبنی بر این‌که «تلاش نهایی برای نجات جمهوری [آمریکا] باید توسط طبقات کارگر و تولیدکننده صورت گیرد» امروزه به‌راستی پیش‌گویانه به‌نظر می‌رسد. چرا که شرایط پیروزی تغییر نکرده است و این فقط «طبقات کارگر و تولیدکننده» آمریکا هستند که می‌توانند به حرکت ویرانگر امپریالیسم جهانی پایان بخشند. هیچ قدرت سیاسی-نظامی روی کره‌ی زمین نمی‌تواند از بیرون این کشور چیزی را انجام دهد که باید از درون و توسط جنبشی صورت گیرد که آلترناتیوی مثبت و عملی در برابر نظام حاکم بر ایالات متحده عرضه می‌کند.

بدیهی است که این بدان معنا نیست که دیگران همه باید بی‌عمل و به‌انتظار بنشینند تا عمل لازم [عمل تعیین‌کننده‌ی کارگران و زحمت‌کشان آمریکا] صورت گیرد، چرا که این کار هرگز نمی‌تواند در انزوا [و جدا از بقیه‌ی جهان] به سرانجام رسد. مشکلات و تضادها [در سطح جهانی] چنان به‌طور جدایی‌ناپذیری درهم تنیده‌اند که حل آن‌ها نیاز به تغییراتی عمیق در دیگر جاهای جهان نیز دارد. پرداختن به حل علل و عوامل بسیار عمیق تضادهای انفجارآمیز باید در همه‌جا و از رهگذر یک حرکت هم‌بسته‌ی به‌راستی جهانی صورت گیرد که اجزای تشکیل‌دهنده‌اش هریک به‌سهم خود با شبکه‌ی جنگل‌مانند تضادهای نظام سرمایه روبروست و این کار باید در هم‌بستگی با «کارگران و تولید

کنندگان» آمریکا و دیگر جاهای جهان صورت گیرد. «سازش کارگران آمریکا با تراست‌ها و پشتیبانی آنان از سیاست خارجی این انحصارات» در آستانه‌ی قرن بیستم (۶۰) از یک سو به دلیل قابل دسترس بودن مقرهایی برای گسترش امپریالیسم و در نتیجه عقب انداختن جابه‌جایی تضادهای نظام سرمایه بود؛ از سوی طبقه کارگر نیز به دلیل فقدان شرایط عینی و ذهنی یک آلترناتیو عملی و ماندنی غالب (۶۱) در برابر شیوه‌ی کنترل بازتولید اجتماعی موجود. پیروزی چنین آلترناتیوی، بدون هم‌بستگی بین‌المللی با سمت‌گیری ایجاد یک نظم جهانی همراه با برابری واقعی و اصیل، تصور ناپذیر است.

برای پی بردن به خطراتی که پیش روی ما قرار دارد، نیازی نیست که انسان یک سوسیالیست پیکارگر باشد. در این زمینه بجاست اعلام خطر ژوزف روت‌بلات (J. Rotblat) برنده‌ی جایزه نوبل ۱۹۹۷ در مورد تحقیق علمی با انگیزه سود را که در رشته بیوتکنولوژی و «کلون سازی» (Cloning) انجام می‌شود، به‌خاطر آوریم. همان‌گونه که می‌دانیم، طبق قوانین بنیانی سرمایه، چنین فعالیت‌هایی - که محصور در دام ضرورت‌های گسترش نظام است، صرف نظر از آن که پیامدهای انسانی و محیط زیستی آن چه باشد - نشانگر بُعد جدیدی از فعالیت بالقوه‌ی خود-نابودگر انسان است. این بُعد جدید، اکنون دارد به زرادخانه‌ی سلاح‌های هسته‌ای، شیمیایی و بیولوژیک موجود افزوده می‌شود؛ زرادخانه‌ای که قادر است همه‌ی جهان را چند بار به جهنم واقعی بدل کند.

دنيس نوبل دانشمند برجسته و لیبرال، که در جنبش اعتراضی و پیروزمند، علیه انتخاب مارگارت تاچر به ریاست دانشگاه آکسفورد نقش بسیار مؤثری بازی کرد، استدلال روت بلات را تا آنجا تعمیم می‌دهد که بر خطر مهار ناپذیر و بالقوه خود-نابودگر شیوه‌هایی که دانش علمی در نظام اجتماعی موجود تولید می‌شود و به کار گرفته می‌شود، انگشت گذارد. او در مقاله‌ی اخیر خود درباره‌ی صداقت علمی-آکادمیک می‌نویسد:

«ناتوانی ما در ادغام دست‌آوردهای علمی خویش به درون نهادهای اخلاقی و اجتماعی که می‌توانند مورد قبول عامه باشند موجب گردیده است که ساختارهای اجتماعی، سیاسی و مذهبی

جامعه سخت متزلزل گردد. این مشکل، بسیار اضطراری است... یک پی‌آمد ممکن البته می‌تواند این باشد که به انواع و اقسام بنیادگرایی پناه بریم. این کار یقیناً صداقت و امانت علمی-آکادمیک را سخت زیر سؤال خواهد برد. بدیل دیگر اینست که بپذیریم وظیفه‌ای وجدانی بر دوش آفرینندگان این کوه دانش قرار دارد؛ و آن هم جستن راهی است برای این که از توانایی این دانش در نابود کردن ما جلوگیری کنیم» (۶۲).

هرچه هم بر مسئولیت اجتماعی دانشمندان در مبارزه‌شان علیه چنین خطری تأکید کنیم، باز کافی نیست. در واقع دانشمندانی که طی قرن بیستم در این مبارزه شرکت داشته‌اند، شماری از برجسته‌ترین آن‌ها بوده‌اند. به‌طور مثال انیشتین، سال‌های سال به مبارزه خود علیه میلیتاریزه کردن علوم و آرمان حیاتی خلع سلاح اتمی ادامه داد. در پیش‌نویس پیامی که او برای ارائه به کنگره ملی دانشمندان تهیه کرد - کنگره‌ای که در اثر دخالت فعال دولت آمریکا هیچ‌گاه تشکیل نشد - او می‌نویسد:

«من از این که اکثریت بزرگ دانشمندان بر مسئولیت خود به عنوان پژوهش‌گر و شهروند جهانی کاملاً آگاهند، و از این که قربانی جنون شایع فعلی که آینده‌ی ما و فرزندان ما را تهدید می‌کند نشده‌اند، صمیمانه خرسندم. پی بردن به این که سم میلیتاریسم و امپریالیسم ما را تهدید به ایجاد تغییراتی در نگرش سیاسی در ایالات متحده می‌کند، بسیار وحشتناک است... آنچه در این مورد عمل می‌کند، بیانگر احساسات و خواست‌های درونی مردم آمریکا نیست؛ به‌عکس این روی‌دادها منعکس‌کننده‌ی اراده‌ی یک اقلیت قدرتمند است که قدرت اقتصادی خود را به کار می‌اندازد تا نهادهای زندگی سیاسی کشور را کنترل کند. دولت اگر در این مسیر شوم و سرنوشت-

ساز حرکت کند، ما دانشمندان باید از تسلیم شدن به خواست‌های غیر اخلاقی آن سر باز زنیم، حتا اگر دستگاه قانونی پشتیبان آن‌ها باشد. یک قانون نانوشته وجود دارد که آن‌هم وجدان خود ماست، قانونی که بسیار معتبرتر از تمام قوانینی است که در واشنگتن ابداع می‌گردد. و البته برای ما حتا یک سلاح نهایی نیز وجود دارد: عدم همکاری و اعتصاب» (۶۳)

لغو این همایش که قرار بود در روزهای ۱۰ تا ۱۲ ژانویه ۱۹۴۶ برگزار شود، اعلام علنی این باور انیشتین را مبنی بر این که اکثریت بزرگ دانشمندان مسئولیت اجتماعی خویش را آگاهانه پذیرفته‌اند، ناکام گذاشت. با این همه، انیشتین با مقاومت در برابر همه‌ی تهدیدات و سرزنش‌های علنی توسط حکومتیان، تا هنگام مرگ به مبارزه‌ی خود ادامه داد. او خیلی خوب می‌دانست که «انسان‌ها هرگز خود را از بند و زنجیر تحمل ناپذیر و تبلور یافته در قانون رها نخواهند کرد، مگر با عمل انقلابی» (۶۴) او همیشه تأکید داشت که «نیاز به عمل داریم نه حرف؛ حرف زدن صرف پاسیفیست‌ها (طرفداران مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز) ما را به جایی نخواهد رساند. آنان باید دست به عمل زنند و این کار را باید اکنون با آن‌چه شدنی است آغاز کرد» (۶۵) با وجود این و به‌رغم اعتبار عظیم و دست‌رسی کم‌مانند او به رؤسای دول و دستگاه‌های ارتباط جمعی، در پایان انیشتین توسط مدافعین مجتمع در حال گسترش نظامی-صنعتی کاملاً منزوی گردید و شکست داده شد. آنان حتا خواهان پیگرد قانونی او با هدف اخراج او از ایالات متحده شدند (۶۶). یک نماینده‌ی ایالت می‌سی‌سی‌پی در کنگره آمریکا فریاد برآورد که «این اخلاک‌گر خارجی به‌خاطر گستراندن کمونیسم در سراسر جهان می‌خواست ما را درگیر یک جنگ اروپایی دیگر کند» (۶۷).

بدین‌سان حتا اعتراض بزرگ‌ترین دانشمند علاقمند به مسائل اجتماعی و آگاه از نظر سیاسی قرن، می‌بایست به‌صورت آوایی در وحش باقی بماند. چون این اعتراض از پشت‌بند یک جنبش توده‌ای برخوردار نبود؛ جنبشی که با ارائه‌ی بینش آلترناتیو و عملی

خود در باره این که به امور جامعه‌ی انسانی چه گونه باید نظم بخشید، بتواند با نیروهای ویرانگر سرمایه روبه‌رو شده و آن‌ها را خلع سلاح کند. باوت ول با تأکید بر این که «کوشش نهایی برای جمهوری» - به جای برپایی امپراتوری توسط انحصارات عظیم ماجراجو و دولت آن‌ها - «باید توسط طبقات کارگر و تولیدکننده صورت گیرد»، در واقع چنین آلترناتیوی را عرضه کرده است. این سخنان گرچه نزدیک به یک قرن پیش توسط باوت ول ایراد شد، حقیقت آن اما هر روز آشکارتر نشان داده شده است. زیرا خطراتی که امروز تمام بشریت با آن روبه‌روست، نه تنها نسبت به سال ۱۹۰۲، زمانی که باوت ول این سخنان را ایراد کرد، بل که حتا در مقایسه با زمان انیشتین نیز بی‌اندازه افزایش یافته است. مگاتن‌های موجود در زرادخانه‌های اتمی که انیشتین را ناآرام کرده بود، نه تنها از هنگام مرگ او تا کنون چندین و چند برابر شده، بل که علاوه بر تمام سخنان خود فریب در باره‌ی «پایان جنگ سرد» گسترش نیز یافته است. همین اواخر هنگامی که یلتسین در کوشش برای توجیه «حق حاکمیت» کشورش در جنگ فجیع آن علیه مردم چین، به تمام جهان اخطار کرد که روسیه هنوز زرادخانه‌ی کاملی از سلاح اتمی دارد، او در واقع به ما یادآور شد که اوضاع واقعی که در آن به سر می‌بریم چیست.

امروزه، علاوه بر تهدید اتمی معروف به MAD (نابودی قطعی طرفین)، دانش کاربرد سلاح‌های شیمیایی و بیولوژیک با هدف نابودی جمعی در اختیار تمام آنانی قرار دارد که اگر حاکمیت سرمایه به خطر افتد، در کاربرد آن تردیدی به خود راه نخواهند داد. و داستان اصلاً به همین جا خاتمه پیدا نمی‌کند. زیرا تخریب محیط زیست به خاطر منافع کور سرمایه تا کنون چنان ابعادی به خود گرفته است که حتا اگر این روند فردا هم متوقف گردد، چندین دهه طول خواهد کشید تا بتوان با از کار انداختن سازمان‌یابی خود-رانش، خود-پایا و مخرب سرمایه که باید از «منطق» خود و «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» کوتاه‌بینانه‌ی «اقتصادی» اش پیروی کند، از این جهت تغییری چشم‌گیر به وجود آورد. ابعاد این ویرانگری را می‌توان با فاجعه‌ی وحشتناکی که در روزهای پایانی قرن بیستم در نتیجه‌ی نابودی غیر مسئولانه‌ی جنگل‌ها و «توسعه‌ی سفته‌بازانه‌ی سرمایه‌داری بر سر مردم ونزوئلا آمد، به طور دراماتیک نشان داد. افزون بر آن، پی‌آمدهای بالقوه مرگ‌آور بازی کردن با طبیعت از طریق استفاده‌ی بی‌پروا از بیوتکنولوژی کلون‌سازی و دست بردن در ساختار

ژن‌ها در رشته تولید مواد غذایی، طبق قوانین و احکام سودآوری برای انحصارات غول‌آسا و دولت‌های آن‌ها، نشانه‌ی باز شدن یک صندوق پاندورای جدید است. آنچه گفته شد، تنها خطرات آشکار و قابل رؤیت در افق دیدمان در شرایط موجود است؛ کسی چه می‌داند که مهارناپذیری نابودگر سرمایه چه خطرات دیگری در فردای امروز برای فرزندان ما به وجود خواهد آورد!

اما آن‌چه در پرتو تجربه تاریخی برایمان کاملاً روشن است، این است که فقط یک جنبش سوسیالیستی اصیل قادر خواهد بود با نیروهایی که اکنون بشریت را به سوی ورطه‌ی نابودی می‌کشند، رویارو شده و آن‌را با شکست روبه‌رو سازد.

۲-۳

ایجاد یک بدیل رادیکال در برابر شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز سرمایه، بدیلی که به‌طور اضطراری مورد نیاز است، بدون بررسی نقادانه‌ی گذشته‌ی تاریخی صورت نخواهد گرفت. چنان‌چه بخواهیم پابند این انتظارات خوش‌بینانه‌ی مارکس در سال ۱۸۴۷ بمانیم که اتحادیه‌های سندیکایی و تحولات سیاسی متعاقب آن در طبقه کارگر پایه پای پیشرفت صنعتی کشورهای سرمایه‌داری مختلف صورت خواهد گرفت، لازم است ناکامی چپ از نظر تاریخی را به‌دقت مورد بررسی قرار دهیم. طبق گفته‌ی مارکس:

«درجه‌ی تکامل اتحادیه‌ها (و ائتلاف آن‌ها) در هر کشور آشکارا نشان‌دهنده‌ی مقامی است که آن کشور در سلسله‌مراتب بازار جهانی احراز می‌کند. انگلیس که صنایع آن به بالاترین درجه‌ی پیشرفت دست یافته است، دارای بزرگ‌ترین و سازمان‌یافته‌ترین اتحادیه‌هاست. این سندیکا در انگلیس به‌صورت اتحادیه‌های ناقص (نیم‌بند) (Partial combinations) باقی‌نماندند... [بل‌که] پایه‌ها و هم‌زمان با مبارزات طبقه‌ی کارگر پیش رفتند؛ کارگرانی که اکنون یک حزب سیاسی بزرگ به‌نام چارتیست‌ها تشکیل داده‌اند (۶۸).

مارکس انتظار داشت که این روند به شیوه‌ای ادامه یابد که:

«طبقه‌ی کارگر در مسیر تکامل خود، جمع هم‌بسته‌ای را
جانشین جامعه‌ی مدنی قدیم خواهد کرد که طبقات و
تضادهای طبقاتی در آن جایی نخواهد داشت و [در آن
صورت] قدرت سیاسی به مفهوم واقعی آن، دیگر وجود نخواهد
داشت، زیرا قدرت سیاسی دقیقاً بیانگر تضاد موجود در
جامعه‌ی مدنی است» (۶۹).

اما ویژگی تحوّل تاریخی طبقه کارگر، ادامه‌ی جبهه‌گیری و پاره‌پارگی آن بود. این
خصلت‌ها محدود به «اتحادیه‌های ناقص» و سندیکا‌های کارگری گوناگونی که از آن‌ها
سرچشمه گرفت نبود. این جبهه‌گیری در ابتدا به‌طور گریزناپذیری تمام جنبه‌های جنبش
سوسیالیستی از جمله بعد سیاسی آن را تحت تأثیر قرار داد. در واقع تا جایی که یک قرن
و نیم بعد [از نوشته‌ی مارکس] این مسأله هنوز مشکل سهمگینی را ایجاد می‌کند که باید
در آینده‌ای - که امید است چندان دور نباشد - حل شود.

جنبش کارگری در آغاز کار خود چاره‌ای نداشت جز آن که نیم‌بند و پاره پاره باشد. این
مسئله چنان که اغلب ادعا می‌شد نه صرفاً به دلیل اتخاذ ذهنی‌گرایانه‌ی یک استراتژی
غلط، بل که به واسطه‌ی عوامل مؤثر عینی بود. همان‌گونه که پیش از این اشاره شد، در
چارچوب نظم سوخت و ساز اجتماعی سرمایه و به‌رغم گرایش بسیار شدید سرمایه به
تمرکز و تراکم انحصاری - و نیز توسعه‌ی یک جانبه‌ی آن به شکل فرامّلی، اما دقیقاً با
خصلت فرامّلی (و نه چند ملیتی اصیل و واقعی) - و جهانی شدن آن، غلبه بر «تعدد
سرمایه‌ها» ممکن نیست. به همان‌گونه نیز الغاء «گونه‌گونی نیروی کار» بر زمینه‌ی بازتولید
سوخت و ساز اجتماعی سرمایه امکان‌پذیر نیست، صرف‌نظر از آن که در راه تبدیل نیروی
کار از خصم آشتی‌ناپذیر و ساختاری سرمایه به لشکری یک‌دست و خدمت‌گزار سرمایه
چقدر کوشش به‌کار رود؛ از تبلیغات ابلهانه و گیج‌کننده‌ی داشتن سهام در «سرمایه‌داری

مردمی» گرفته تا بیرون کشیدن کار اضافی مستقیم و همه جانبه با اعمال فشار سیاسی توسط نموده‌های سرمایه‌ی پسا سرمایه‌داری (در شوروی) که کوشش داشتند از طریق ادعای کاذب خود به عنوان تجسم منافع واقعی طبقه کارگر به خود مشروعیت بخشند.

خصلت پاره پاره و ناقص جنبش کارگری با سازمان‌یابی تدافعی خود همراه بود. جنبش سندیکایی اولیه - جنبشی که بعداً احزاب سیاسی از آن بیرون آمدند - نوعی مرکزیت بخشیدن به پاره‌پارگی به شکل یک‌جانبه و اقتدارگرا بود و به همین دلیل نیز قدرت تصمیم‌گیری از «سندیکاها»ی محلی به مراکز اتحادیه و سپس به احزاب سیاسی منتقل گردید. بدین‌سان جنبش اولیه سندیکایی، به‌طور کل و از همان موقع ناگزیر جنبشی پاره پاره و تدافعی بود. در واقع به دلیل منطق درونی تحول این جنبش، مرکزیت بخشیدن به پاره‌پارگی، تثبیت حالت تدافعی را به همراه داشت؛ در حالی که سندیکاها محلی، خود از طریق حملات پراکنده‌شان می‌توانستند ضرباتی جدی به سرمایه‌های محلی خصم خود وارد کنند. (لودیت‌ها به عنوان پیشینیان این جنبش کوشش کردند همین کار را در شکل گسترده‌تر و مخربی آن‌هم در کوتاه مدت انجام دهند که البته قابل دوام نبود). بدین‌سان تثبیت حالت تدافعی نشانه‌ی نوعی پیش‌رفت تاریخی متناقض بود. چون نیروی کار در عین حال که به‌طور عینی خصم سرمایه باقی ماند، اما از طریق اتحادیه‌های کارگری اولیه‌اش، طرف صحبت آن نیز شد. طبقه کارگر از این موضع عموماً تدافعی، تحت شرایط مساعد، برای بخش‌هایی از کارگران می‌توانست امتیازاتی بگیرد. این مسأله اما تا زمانی امکان پذیر بود که بخش‌های مربوطه سرمایه‌داری می‌توانست در مقیاس سراسری کشور - در هم‌آهنگی با دینامیک بالقوه‌ی گسترش و انباشت سرمایه - خود را با خواست‌های ارائه شده از سوی جنبش کارگری دارای سازمان‌یابی تدافعی تطبیق دهد. این جنبش در درون چارچوب شرایط ساختاری نظام سرمایه به‌عنوان طرف مذاکره قانوناً تشکیل یافته و تابع مقررات دولت عمل می‌کرد. تجلی نهایی این منطق، گسترش دولت رفاه بود که در شمار معدودی از کشورها می‌توانست کارآیی داشته باشد. این پدیده از دو جهت دچار محدودیت بود، هم از جهت شرایط مساعد برای گسترش بلامانع سرمایه در کشورهای نام‌برده به‌عنوان پیش‌شرط ظهور دولت رفاه، و هم در رابطه با مقیاس زمانی آن، که نشانه‌ی پایان‌گیری اش فشار «راست افراطی» برای انحلال کامل دولت رفاه در سه دهه‌ی گذشته،

در نتیجه‌ی بحران ساختاری نظام سرمایه بوده است.

با تشکیل احزاب سیاسی کارگری - به شکل جدایی «جناح صنعتی» (سندیکاهای کارگری) از «جناح سیاسی» (احزاب نوع سوسیال-دمکرات و یا نوع پیش‌گام) - حالت تدافعی جنبش کارگری بیش‌تر تثبیت گردید. چرا که هر دو نوع احزاب فوق، حق انحصاری تصمیم‌گیری‌های کلّی [برای طبقه کارگر] را به‌خود اختصاص دادند؛ پدیده‌ای که نشانه‌های آن از قبل در شکل تمرکز یابی پاره پاره‌های جنبش کارگری وجود داشت. این حالت تدافعی به‌واسطه‌ی شیوه‌ی عمل‌کرد چنین احزاب سیاسی که به‌قیمت منحرف ساختن و تغییر مسیر جنبش سوسیالیستی از اهداف اصلی و اولیه‌اش توانسته بودند پیروزی‌های مختصری کسب کنند، شکل بدتری به‌خود گرفت. زیرا در چارچوب فعالیت پارلمانی سرمایه‌داری، در ازاء پذیرش مشروعیت احزاب سیاسی کارگری از سوی سرمایه، استفاده از «جناح صنعتی» برای دستیابی به اهداف سیاسی کاملاً غیر قانونی گردید. ماحصل چنین وضعی، شرایط به‌شدت محدود و بازدارنده‌ای برای کارگران بود که احزاب سیاسی به آن رضایت داده بودند و با این کار توان عظیم مبارزاتی کارگران، یعنی مؤثرترین نیروی مولده را که ریشه در شرایط مادی و به‌طور بالقوه سیاسی آن‌ها داشت، محکوم به ناتوانی و بی‌عملی کردند. این نوع فعالیت، بیش‌تر از آن جهت مشکل‌آفرین بود که سرمایه، به‌واسطه‌ی برتری کامل و ساختاری‌اش به‌عنوان یک نیروی وراء پارلمانی تمام عیار باقی ماند؛ نیرویی که چنان‌چه اراده می‌کرد می‌توانست از بیرون بر پارلمان مسلط شود. وضعیت کارگران در کشورهای پسا سرمایه‌داری (نوع شوروی) نیز نمی‌توانست بهتر از این باشد. چرا که استالین در عین حال که دستگاه تصمیم‌گیری سیاسی استبدادی پسا سرمایه‌داری را از هرگونه امکان کنترل توسط طبقه کارگر معاف کرده بود، سندیکاهای کارگری را چنان خوار و حقیر کرد که خودش آن‌ها را «تسمه نقاله»ی تبلیغات رژیم می‌خواند. بنابراین با توجه به تجربه‌ی تلخ و ناگواری که تا کنون با هر دو نوع احزاب سیاسی کارگری داشته‌ایم، درک این مسأله آسان خواهد بود که بدون ترکیب کامل دو جناح «صنعتی» و «سیاسی» طبقه کارگر باهم و واگذار کردن قدرت تصمیم‌گیری سیاسی هدفمند به سندیکای کارگری (و تشویق آن‌ها از این طریق به‌فعالیت سیاسی مستقیم) از یک‌سو، و برانگیختن خود احزاب سیاسی به‌فعالیت جسورانه‌ی سیاسی در کشاکش‌های

صنعتی کارگران به عنوان خصم آشتی ناپذیر سرمایه و قبول مسئولیت مبارزه خود چه در درون و چه بیرون پارلمان از سوی دیگر، امیدی به تجدید سازمان‌یابی رادیکال جنبش سوسیالیستی نمی‌توان داشت.

جنبش کارگری در سراسر تاریخ دیرپای خود، هم پاره پاره و هم تدافعی باقی ماند. در واقع این دو خصلت تعیین کننده، یک حلقه‌ی معیوب واقعی را تشکیل می‌داد. چون طبقه کارگر در چند گونه‌گی جدا از هم و از نظر درونی اغلب از هم گسیخته‌اش نمی‌توانست خود را از محدودیت فرقه‌ای بودن و اتکا به سرمایه‌های متعدد رها سازد، چرا که سازمان‌یابی آن به مثابه‌ی یک جنبش عمومی، از نوع تدافعی بود، و بالعکس از آن‌جا که تا این موقع سازمان‌یابی آن به صورت جناح‌های صنعتی و سیاسی بوده است، قادر به فائق آمدن بر محدودیت‌های حالت دفاعی خود در برابر سرمایه نبوده است. علاوه بر آن، طبقه کارگر با پذیرفتن نقش تدافعی برای خود، ناخواسته به شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه مشروعیت می‌بخشید؛ کاری که آن حلقه‌ی معیوب را برایش تنگ‌تر می‌کرد. زیرا موضع‌گیری تدافعی طبقه کارگر، به‌طور ناخواسته - چه آشکارا و چه به‌طور ضمنی - به این مسأله رضایت می‌داد که نظام اجتماعی-اقتصادی و سیاسی حاکم به‌عنوان چارچوب ضروری و ادامه‌ی شرایط لازم برای دستیابی به آن خواست‌های پیشنهادی که می‌شد «واقع‌بینانه و امکان‌پذیر» خواندشان، شناخته شود و طبقه کارگر با این کار به‌طور هم‌زمان تنها راه مشروع حل کشاکش‌های ناشی از خواست‌های متقابل و متضاد طرف‌های مذاکره را نیز مشخص ساخت. ماحصل این کار نوعی خودسانسوری بود؛ کاری که نمایندگان پراشتیاق سرمایه را سخت خوش‌حال می‌کرد. این کار نشانه‌ی یک خودسانسوری فلج کننده بود که منجر به یک بی‌عملی استراتژیک گردید؛ پدیده‌ای که حتا رادیکال‌ترین باقی‌مانده‌های چپ تاریخی و سازمان یافته را هنوز هم فلج کرده است، چه رسد به آنان که روزی به‌راستی اصلاح طلب بودند و اکنون به بخش کاملاً سرسپرده‌ی نظام سرمایه تبدیل شده‌اند.

تا زمانی که موضع تدافعی «طرف صحبت معقول» سرمایه - که معقول بودنش پیشاپیش توسط آن چیزی تعیین می‌گردد که بتواند در پیش‌شرط‌های عملی و محدودیت‌های نظام حاکم بگنجد - می‌توانست امتیازاتی نسبی نصیب کارگر کند،

مشروعیت ادعایی چارچوب کلی نظم سیاسی سرمایه در اساس چالش ناپذیر باقی ماند. ولی از هنگامی که نظام سرمایه زیر فشار بحران ساختاری خود قرار گرفت، نه تنها دیگر نمی‌توانست چیز دندان‌گیری نصیب «طرف صحبت معقول» خود کند، بل که به عکس ناچار شد با «تصویب دمکراتیک» یک سلسله قوانین استبدادی و ضد کارگری و ضد سندیکایی و با حمله بی‌رحمانه به بنیادهای دولت رفاه و حفاظ‌های قانونی حمایتی-دفاعی، امتیازات سابق را نیز از او پس بگیرد. بدین‌سان هم به مشروعیت سیاسی نظام حاکم لطمه‌ی شدید خورد و هم دوام‌پذیری موضع تدافعی کارگران به‌طور کامل آشکار گردید.

امروز دیگر حتا سرسخت‌ترین مجیزگویان نظام نمی‌توانند وجود «بحران سیاست» را انکار کنند. اینان البته کوشش دارند این بحران را در چارچوب بازی‌های سیاسی و توافق عمومی نامقدس، به پیروی از «راه سوم» حزب کارگر نوین محدود سازند. این بحران سیاست اما، نشان‌دهنده‌ی یک بحران مشروعیت عمیق شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم و چارچوب کلی کنترل سیاسی مربوط به آن است. این است آنچه واقعیت عملی و تاریخی تعرض سوسیالیستی^(۷۰) (historical actuality of socialist offensive) را به همراه آورده است؛ حتا اگر طبقه کارگر با پیروی از «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» خود، به‌رغم آن که نظام موجود، حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، در «ارائه‌ی نعم» به‌عنوان زمینه مشروعیت سهمگین پیشین خود به‌طور آشکار و فزاینده‌ای با شکست روبه‌رو شده است، باز هم هنوز ترجیح می‌دهد این نظام را حفظ کند. «حزب کارگر نوین» در تمام اشکال اروپایی آن، امروزه تسهیل‌کننده‌ی «ارائه‌ی نعم» فقط به صاحبان سرمایه است، چه در حوزه سرمایه‌های مالی به‌رهبی ناکارانه‌ی دولت تونی بلر حتا در تناقض با شرکای اروپایی‌اش، و چه در برخی از قسمت‌های صنعتی و شبه انحصاری و بازرگانی. به‌طور هم‌زمان، به‌خاطر دفاع از نظام، در شرایطی که امکان کارآیی بازتولید نظم موجود هرچه محدودتر می‌گردد، مسائل مربوط به طبقه کارگر کاملاً نادیده گرفته می‌شود. بدین ترتیب منافع حیاتی سرمایه از طریق حفظ تمام قوانین استبدادی و ضد کارگری اخیر^(۷۱) و کاربرد قدرت دولتی در حمایت از اصرار سرمایه‌داران به موقتی [پیمانی] کردن نیروی کار در مقیاس وسیع به‌عنوان «راه حل» ناکارانه و فریب‌دهنده مشکل بی‌کاری تسهیل می‌گردد. از این‌روست که نیاز به یک تعرض سوسیالیستی، با هیچ

نوع سازش تدافعی موجود و یا قابل تصور طبقه کارگر نمی‌تواند از دستور کار تاریخی این طبقه حذف گردد.

این‌که تحت شرایط بحران کنونی دوباره صدای آژیر اقتصاد کینزی، با توسل به ذهنیت قدیمی «اتفاق نظر در گسترش» در خدمت «توسعه» به عنوان درمانی تخیلی به گوش می‌رسد نباید تعجب کسی را برانگیزد. اما امروز، آن آژیر تنها می‌تواند به صورت صدایی نحیف و با گذشتن از لوله‌ای دراز از ژرفای گور بسیار عمیق اقتصاد کینزی به گوش می‌رسد. زیرا نوع توافق عمومی که اکنون توسط بخش‌های مختلف کارگران سازش یافته با نظام ترویج می‌گردد، درست برخلاف شرایطی که روزی سیاست کینزی را قادر می‌ساخت برای دوران تاریخی کوتاهی غالب شود، در واقع ناچار است شکست ساختاری انباشت و گسترش سرمایه را [برای کارگران] گوارا و مطبوع سازد. لوئیجی وینچی یکی از شخصیت‌های برجسته جنبش ریفوندازیونه (Rifondazione) در ایتالیا به درستی تأکید می‌کند که امروزه تعریف درست و کارآیی سازمانی و مستقل نیروهای سوسیالیستی رادیکال «اغلب توسط دیدی خوش‌بینانه و مبهم به نوعی سیاست کینزی چپ که اصطلاح سحرانگیز «توسعه» جایگاهی محوری در آن دارد، شدیداً به مانع برخورد است» (۷۲). این اصطلاح «توسعه» حتّاً در اوج گسترش سیاست‌های کینزی، نتوانست ما را حتّاً یک اینچ به آلترناتیو سوسیالیستی نزدیک‌تر کند، چرا که این نوع «توسعه» پیش‌فرض‌های لازم و عملی سرمایه را به‌عنوان چارچوب سمت‌گیری راه‌بردی خود - زیر محدودیت‌های سخت‌درونی شده‌ی «خط مشی با کم‌ترین مقاومت» - پذیرفته و بر همه چیز مقدم می‌داشت.

این نکته را نیز باید تأکید کرد که سیاست‌های نوع کینزی، به دلیل ماهیت خود حادث و گذرا هستند. از آن‌جا که این سیاست‌ها در چارچوب پارامترهای ساختاری نظام سرمایه عمل می‌کنند، صرف‌نظر از آن‌که شرایط غالب و حاکم، دوره‌ای کوتاه یا بلند از مجموعه‌ی شرایط برای پیاده شدنش را فراهم کند، چاره‌ای ندارد جز آن‌که حادث و موقت باشد. سیاست کینزی حتّاً در نوع «چپ» آن، ضرورتاً در چارچوب منطق توقف-تحرک (Stop-go Logic) سرمایه قرار دارد و توسط آن محدود می‌گردد. سیاست کینزی حتّاً در بهترین شرایط نمی‌تواند چیزی بیش از مرحله‌ی «تحرک» از یک چرخه گسترشی باشد؛ چرخه‌ای که دیر یا زود ناچار است توسط مرحله «توقف» به پایان رسد. سیاست کینزی در آغاز کار

خود کوشش کرد از طریق مهار کردن هردو مرحله به شکل «متعادل»، آلترناتیوی در برابر منطق توقف-تحرک ارائه کند. اما در این کار ناکام ماند و در عوض به دلیل ماهیت عمل کرد آن در چارچوب قوانین سرمایه‌داری دولتی، به طور یک‌جانبه به مرحله‌ی «تحرک» وابسته ماند. دوره بسیار طولانی گسترش کینزی بعد از جنگ - گرچه حتا آن هم محدود به شمار معدودی کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته می‌شد - تا حد زیادی ناشی از شرایط مساعد بازسازی بعد از جنگ و موقعیت برتر و سهمگینی بود که مجتمع نظامی-صنعتی با کمک‌های عظیم دولتی در آن پیدا کرده بود. از سوی دیگر، این واقعیت که مرحله‌ی ترمیمی-خنثی‌سازی «توقف» ناچار بود شکل به‌غایت شدید و بی‌رحمانه‌ی «نئولیبرالی» (و «پول‌گرایی» به‌عنوان توجیه ایدئولوژیک و دروغین عینی آن) به‌خود بگیرد، علتش آغاز بحران ساختاری (و نه بحران چرخه‌ای سنتی) سرمایه بود که یک عصر تاریخی کامل را دربرمی‌گیرد. (در انگلیس از همان موقع روی کار آمدن دولت کارگری هارولد ویلسون آغاز شد و سیاست‌های مالی پول‌گرای (monetarist) آن زیر نظر وزیر دارایی او دنیس هیلی صورت می‌گرفت). اینست آنچه که دوران بسیار طولانی مرحله‌ی «توقف» نئولیبرالی را که تا حال طولانی‌تر از مرحله‌ی «تحرک» کینزی بعد از جنگ شده است، می‌تواند توضیح دهد. و براین مرحله‌ی «توقف»، در حالی که جلو چشمان هشیار دولت‌های محافظه‌کار و کارگر ادامه می‌یابد، پایانی به چشم نمی‌خورد.

هم سیاست‌های بی‌رحمانه‌ی ضد کارگری و هم دوران طولانی و ترسناک مرحله «توقف» نئولیبرالی، به‌علاوه این واقعیت که نئولیبرالیسم توسط دولت‌هایی پیاده می‌شود که قرار بود در دوسوی مخالف‌صندلی‌های پارلمانی (چپ و راست) نشسته باشند، همه و همه فقط به‌عنوان تجلی بحران ساختاری سرمایه می‌تواند قابل درک باشد. برخی نظریه پردازان وابسته به حزب کارگر، طولانی بودن بی‌رحمانه‌ی مرحله‌ی نئولیبرال را به «دوره طولانی رو به پائین» از یک چرخه اقتصادی طبیعی سرمایه‌داری نسبت می‌دهند؛ چرخه‌ای که مطمئناً یک «دوره طولانی گسترش» به‌دنبال خواهد داشت. چنین موضع‌گیری تنها می‌تواند نشانه شکست کامل «بینش استراتژیک» اصلاح‌طلبانی باشد که قادر به درک ماهیت سمت‌گیری تحولات جاری نیستند. و توحش نئولیبرالیسم به حرکت خود ادامه می‌دهد بی‌آن‌که اصلاً توسط کارگران سازش‌کار به چالش گرفته شود، در حالی که سال‌های سال

پشت سرهم می‌گذرد، بی آن‌که به «دوره طولانی گسترشی» که نظریه پردازان طرفدار نظام حزب کارگر به‌ما وعده داده بودند، برسیم.

بدین‌سان با در نظر گرفتن بحران ساختاری نظام سرمایه، حتّاً اگر یک جاب‌جایی حادث و موقت بتواند برای مدت کوتاهی تلاش برای برقراری نوعی سیاست کینزی همراه با مدیریت مالی دولتی را به دنبال آورد، چنین کاری فقط می‌تواند برای مدت بسیار محدودی پیاده شود. چرا که شرایط مادی مساعد برای ادامه‌ی آن به مدتی طولانی‌تر حتّاً در کشورهای سرمایه‌داری اصلی نیز وجود ندارد. از آن مهم‌تر این‌که تجدید حیات اقتصادی حادث و محدودی از این نوع مطلقاً کمکی به تحقق آلترناتیو رادیکال سوسیالیستی نخواهد کرد. زیرا ساختن یک آلترناتیو راه‌بردی و ماندنی در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه برپایه‌ی شیوه مدیریت داخلی و حادث نظام ممکن نیست، چرا که این شیوه نیاز به گسترش و انباشت کافی به‌عنوان پیش شرط شیوه‌ی فعالیت خود دارد.

۳-۳

همان‌گونه که در چند صفحه بالا دیدیم، از طریق فعالیت سندیکایی همراه با تمرکز سیاسی نمی‌توان بر محدودیت‌های فرقه‌ای و موضع تدافعی کارگران فائق آمد. شکست تاریخی این کار اکنون، با جهانی شدن فراملی سرمایه که به نظر نمی‌رسد طبقه کارگر هیچ پاسخی در برابر آن داشته باشد، هرچه بیش‌تر آشکار گردیده است.

در این‌جا باید خاطر نشان کرد که در طول یک قرن و نیم گذشته، در کوشش برای ایجاد وحدت بین‌المللی لازم میان کارگران، چیزی بیش از چهار بین‌الملل به وجود آمده است. اما هیچ‌یک از آن‌ها حتّاً نتوانست به اهداف اعلام شده‌ی خود نزدیک شوند، چه رسد به این‌که آن اهداف را تحقق بخشند. نسبت دادن این شکست‌ها صرفاً به خیانت افراد، با عقل سلیم جور در نمی‌آید. حتّاً اگر این نسبت دادن‌ها در سطح شخصی هم درست باشد، باز هم مسأله‌ی بسیار پراهمیت عوامل تعیین‌کننده‌ی عینی بلاجواب مانده و نادیده گرفته می‌شود؛ عواملی که اگر بخواهیم این اوضاع را درمان کنیم، باید مدّ نظرمان باشند. چرا که هنوز به این سؤال پاسخ داده نشده که چرا شرایط موجود، در یک دوران تاریخی دراز مدت واقعاً مساعد چنین انحرافات و خیانت‌هایی بود.

مشکل بنیانی این است که گونه‌گونگی فرقه‌ای کارگران پیوند نزدیکی با ساختار سلسله مراتبی و تعدد تعارض آمیز سرمایه‌ها چه در هر کشور به خصوص و چه در مقیاس بین‌المللی دارد. اگر عامل اخیر وجود نداشت، چشم‌انداز برقراری موفقیت آمیز اتحاد بین‌المللی کارگران علیه سرمایه‌ی متحد یا اتحاد پذیر بسیار آسان‌تر می‌بود. ولی با توجه به شکل‌بندی سلسله مراتبی / متعارض نظام سرمایه و شکل نابرابر و درمان ناپذیر سلسله مراتبی قدرت در آن، چه در سطح داخلی و چه بین‌المللی، وحدت جهانی سرمایه - که بین‌الملل واحد کارگری قرینه‌اش بدون اشکال اساسی بتواند در تقابل با آن قرار گیرد - امری شدنی نیست. این واقعیت تاریخی بسیار مورد تأسف که در کشاکش‌های بین‌المللی عمده، طبقه کارگر کشورهای مختلف، جای آن که در پاسخ به دعوت سوسیالیست‌ها، اسلحه‌شان را علیه هیأت حاکمه برگردانند، جانب استثمار کنندگان کشور خود را گرفتند، زمینه مادی توجیه خود را در رابطه‌ی قدرت متضادی پیدا می‌کند که به آن اشاره شد و نمی‌تواند به مسأله‌ی «شفافیت ایدئولوژیک» تقلیل داده شود. به همین سان، آنان که از وحدت سرمایه‌های جهانی شده و «دولت جهانی» آن انتظار تغییری بنیانی از این جهت دارند - به این صورت که کارگران متحد از نظر جهانی و کاملاً آگاه از نظر طبقاتی، با رزمندگی در برابر سرمایه‌های متحد و جهانی شده بایستند - چاره‌ای ندارند جز آن که سرخورده شوند. سرمایه‌ی مجبور نیست چنین «لطف و مرحمتی» به کارگران کند؛ آن هم به این دلیل ساده که قادر به این کار نیست.

صرف‌نظر از عظمت سرمایه و در واقع به‌رغم آن که بخش‌های تشکیل‌دهنده‌ی آن چقدر غول‌آسا باشند، اصل حاکم بر ساختار عمومی آن، سلسله مراتبی / متضاد باقی خواهد ماند. این مسأله از ماهیت ذاتی فرآیندهای تصمیم‌گیری نظام سرچشمه می‌گیرد و با توجه به تضاد ساختاری و آشتی ناپذیر میان کار و سرمایه، کارگران باید به‌طور قطع و یقین از روند تصمیم‌گیری‌های مهم حذف گردند. این مسأله نه تنها در مورد فراگیرترین سطوح تصمیم‌گیری صدق می‌کند، بل که در مورد «بخش‌های خرد» آن یعنی در واحدهای تولید ویژه نیز صادق است. چون سرمایه به‌مثابه‌ی قدرت تصمیم‌گیری بیگانه شده، چه در هر کارگاه به‌خصوص و چه توسط مجتمع‌های تولید رقیب در سطوح بینابینی و یا در یک کشور خاص و حتا در فراگیرترین سطوح (توسط پرسنل فرماندهی مسئول واحدهای

رقیب بین‌المللی)، بی‌آن‌که بتواند تصمیمات خود را به‌طور مطلق لازم‌الاجرا سازد، قادر به ادامه‌ی فعالیت نخواهد بود. به این دلیل است که تصمیم‌گیری در نظام سرمایه - در تمام اشکال شناخته شده و ممکن آن - باید به شیوه‌ی مدیریت اقتدارگرا و از بالا به پایین در مؤسسات مختلف باشد. بنابراین آشکار است که تمام صحبت‌ها در باره «شراکت در قدرت» یا «مشارکت» کارگران در فرآیندهای تصمیم‌گیری نظام سرمایه، اگر پنهان‌کاری ریاکارانه‌ی شرایط واقعی امور نباشد، مربوط به قلمرو تخیل صرف است.

این ناتوانی ساختاری مشارکت در قدرت نشان می‌دهد که چرا تحولات انحصاری و دامنه‌دار سرمایه در قرن بیستم می‌بایست شکل چنگ‌اندازی و تصرف (Take over) به‌خود گیرد - چه به‌شکل «خصمانه» و چه «غیر خصمانه» اما بدون استثنا به‌شکل چنگ انداختن - فرآیندی که امروز هم در مقیاسی سرسام‌آور ادامه دارد و طی آن، به‌رغم توجیه ایدئولوژیک و دروغین «ازدواج سعادت‌مند دو طرف برابر»، یکی از دو طرف باید بر دیگری چیره گردد. همین ناتوانی، به‌ویژه در دوران ما توضیح دهنده این واقعیت است که چرا به‌رغم نیاز شدید نظریه‌پردازان «جهانی شدن» برای توجیه نظراتشان، جهان‌گستری کنونی سرمایه موجب ایجاد انحصارات غول‌آسای فراملیتی گردیده و می‌گردد، اما هیچ شرکت چند ملیتی اصیل و واقعی به‌وجود نیآورده است. تردیدی نیست که در آینده کوشش‌های فراوانی برای تصحیح این وضعیت از طریق ایجاد و راه انداختن شرکت‌های چند ملیتی واقعی به‌عمل خواهد آمد. مشکل بنیانی اما، حتا در آن‌صورت نیز برجای خواهد ماند. زیرا ایجاد «اطاق هیأت مدیره مشترک» در شرکت‌های چند ملیتی اصیل و واقعی تنها زمانی عملی خواهد بود که تضاد منافع مهمی میان اجزاء ویژه ملی تشکیل دهنده این چند ملیتی‌ها وجود نداشته باشد. به‌محضی که این تضاد ظاهر شود «ترتیبات هم‌کاری‌های هم‌آهنگ»، دوام ناپذیر شده و فرآیند تصمیم‌گیری‌های اصلی، ناچار به نوع رایج از بالا به پایین و اقتدارگرا، تحت فرمان پر قدرت‌ترین عضو این مشارکت برمی‌گردد. زیرا که این معضل از رابطه‌ی سرمایه‌های ویژه ملی با نیروی کار مربوطه‌اش، رابطه‌ای که همیشه به‌طور ساختاری متضاد و آشتی ناپذیر باقی می‌ماند، جدایی ناپذیر است.

بدین‌سان در شرایطی که یک برخورد عمده به‌وقوع پیوندد، هیچ سرمایه‌ی ویژه‌ی ملی نخواهد توانست - و اجازه نخواهد داد - در اثر تصمیم‌گیری‌های دیگران در چنان وضع

نامساعدی قرار گیرد که نتیجه به نفع نیروی کار کشور رقیب - یا به طور ضمنی به نفع خصم سرمایه کشور رقیب - تمام شود. «دولت جهانی» خیالی، تحت حاکمیت سرمایه فقط زمانی امکان پذیر خواهد بود که یک راه حل عملی برای این مسأله پیدا شود. اما بدون وجود یک بنیان مادی کاملاً جا افتاده، فعال و کارآ، تشکیل هیچ دولتی - چه رسد به یک «دولت جهانی» - امکان پذیر نخواهد بود. بنیان مادی لازم برای برپاسازی یک دولت جهانی پایدار، موقوف به حذف تمامی تضادهای مادی پراهمیت موجود از ساختار جهانی نظام سرمایه و براین پایه ایجاد مدیریت موزون باز تولید سوخت و ساز اجتماعی توسط یک انحصار جهانی عاری از ستیز و مبارزه است که همه‌ی جوانب بازتولید اجتماعی را با همکاری رضایت‌مند نیروی کار جهانی دربر گیرد - پدیده‌ای که با وجود مناسبات موجود، یک تناقض واقعی بیش نیست. بدون چنین بنیان مادی، به حاکمیت کاملاً استبدادی و در صورت لزوم، تسلط یک کشور امپریالیستی غالب بر تمام جهان، از طریق کاربرد خشونت شدید، به طور دائم نیاز خواهد بود؛ و این شیوه‌ای برای اداره‌ی امور جهان است که به همان اندازه ابلهانه می‌باشد. این، فقط شیوه‌ی باز تولید سوخت و ساز اجتماعی سوسیالیستی است که قادر به ارائه‌ی بدیلی اصیل به راه حل‌های کاپوس مانند بالا است.

عامل عینی و بسیار پراهمیت دیگر که ناچاریم با آن رویارو شویم - به رغم آن که چقدر ناراحت کننده باشد - مربوط به ماهیت حوزه سیاسی و احزاب درون آن است. چرا که شیوه‌ی تمرکز بخشیدن به پاره پارگی طبقه کارگر - پاره پارگی که احزاب سیاسی قرار بود درمانش کنند - تا حد زیادی ناشی از شیوه‌ی الزامی عمل کرد احزاب سیاسی [کارگری] در اپوزیسیون گریز ناپذیرشان با دشمن سیاسی خود در دولت سرمایه‌داری است؛ دشمنی که ساختار کلی فرماندهی سیاسی سرمایه را نمایندگی می‌کند. بدین ترتیب همه‌ی احزاب سیاسی کارگری، از جمله احزاب لنینیستی، ناچار بودند بعد سیاسی فراگیری برای خود به دست آورند تا بتوانند با شیوه‌ی سازماندهی که داشتند با ساختار سیاسی موجود (دولت دیوان سالار سرمایه‌داری) که رویاروی آن‌ها قرار داشت، مقابله به مثل کنند. مسأله‌ی مشکل آفرین در تمامی این شرایط این بود که مقابله به مثل لازم و موفقیت آمیز با اصول سازماندهی سیاسی دشمن نمی‌توانست یک بینش واقعی و عملی در باره شیوه‌ی آلترناتیوی برای کنترل سیستم همراه داشته باشد. احزاب سیاسی کارگری از آن جهت

نتوانستند دست به تدوین یک آلترناتیو دوام‌پذیر زنند که حین فعالیت نفی‌کننده‌شان، توجه آن‌ها منحصرأ روی بعد سیاسی دشمن متمرکز بود و از این‌رو به‌طور کامل وابسته به أبژه (هدف) مورد نفی خود باقی ماندند.

بعد حیاتی و از قلم افتاده‌ای که این احزاب سیاسی قادر به ارائه [آلترناتیوی در برابر] آن نبوده و نیستند عبارت از سرمایه، نه به‌مثابه‌ی فرماندهی سیاسی (به این وجه بی‌تردید توجه شده بود)، بل که به‌مثابه‌ی تنظیم‌کننده‌ی سوخت و ساز اجتماعی فرآیندهای باز تولید مادی بود، بعدی که در نهایت، بعد سیاسی را نیز تعیین خواهد کرد، اما اثرش بسیار فراتر از آن می‌رود. این رابطه متقابل و منحصر به فرد میان بعد سیاسی و بعد مادی باز تولید در نظام سرمایه آن چیزی است که می‌تواند توضیح دهد چرا ما شاهد جابه‌جایی متناوب، از شیوه سیاسی دمکراتیک - پارلمانی به شیوه‌ی اقتدارگرای افراطی (استبدادی) هنگام بحران‌های عمده‌ی اجتماعی-اقتصادی و سیاسی هستیم. این جابه‌جایی بنا به نیاز فرآیند سوخت و ساز اجتماعی در حال تلاطم صورت می‌گیرند و یا اجازه داده می‌شود صورت بگیرند. با گذشت زمان و تحکیم مجدد سوخت و ساز اجتماعی برپایه بازسازی جدید سرمایه، چارچوب سیاسی قوانین دمکراتیک فرمال حاکم بر تضادهای آشتی‌ناپذیر دوباره برقرار می‌گردد.

از آن‌جا که سرمایه بر تمامی جنبه‌های حیاتی سوخت و ساز اجتماعی عملاً کنترل دارد، قادر به این است که قلمرو سیاسی مشروعیت بخش جداگانه‌ای به‌عنوان یک واقعیت صرفاً فرمال برقرار کند، و بدین ترتیب پیشاپیش، هرگونه امکان به چالش گرفتن مشروع قلمرو حیاتی و واقعی فعالیت‌های بازتولید اجتماعی-اقتصادی‌اش را از میان برد. طبقه‌ی کارگر به‌مثابه‌ی خصم سرمایه‌ی واقعاً موجود، با تن دادن به این عوامل و شرایط فقط می‌تواند خود را محکوم به ناتوانی و آختگی همیشگی کند. تجربه‌ی تاریخی نظام مابعد سرمایه‌داری [شوروی] با توجه به روش تشخیص غلط آن از مسائل بنیانی نظم اجتماعی نفی شده از سوی آن و شیوه‌ی دست و پنجه نرم کردنش با آن، بازگوکننده داستان هشدار دهنده و غم‌انگیزی از این لحاظ است.

نظام سرمایه از اجزایی به‌طور درمان‌ناپذیر گریز از مرکز (متضاد و خصم یک‌دیگر) تشکیل گردیده که بعد وصل‌کننده آن‌ها در نظام سرمایه‌داری نه تنها با حاکمیت بی‌چون

و چرای «دست نامرئی»، بل که توسط فعالیت‌های قانونی و سیاسی دولت مدرن نیز تکمیل می‌گردد. ناتوانی جوامع مابعد سرمایه‌داری در این بود که به‌جای پرداختن به مسأله‌ی حیاتی درمان خصلت متضاد و خصمانه‌ی واحدهای ویژه‌ی بازتولید و توزیع از طریق تجدید ساختار داخلی آن‌ها و برقراری کنترل دمکراتیک اصیل و واقعی، کوشش داشتند از طریق سوار کردن یک دستگاه فرماندهی به‌غایت متمرکز، به‌صورت دولت سیاسی اقتدارگرا روی اجزای ویژه‌ی متضاد، با عامل ساختاری گریز از مرکز نظام به‌ارث رسیده مقابله کنند. بنابراین حذف نمودهای شخصی سرمایه (سرمایه‌داران خصوصی) حتّاً نتوانست نقش خود را به‌صورت نخستین قدم در راه دگرگونی سوسیالیستی که وعده داده شده بود، ایفا کند. زیرا در واقع با سوار کردن نوعی کنترل سیاسی مرکزی از بالا به قیمت [حذف کنترل] کارگری، ماهیت خصمانه و گریز از مرکز نظام نفی شده حفظ گردید. در واقع به‌دلیل ناتوانی نظام جدید در جای‌گزین ساختن یک «دست مرئی» اراده‌گرا و استبدادی اما سازنده از نمودهای شخصی سرمایه‌ی مابعد سرمایه‌داری جدید، به‌جای «دست نامرئی» نظام باز تولید قدیم، نظم سوخت و ساز اجتماعی، از قبل هم مهارناپذیرتر شد.

برخلاف تحولاتی که در به‌اصطلاح سوسیالیسم واقعاً موجود صورت گرفت، آنچه به‌عنوان شرط حیاتی موفقیت [سوسیالیسم] لازم است، عبارت از دستیابی مجدد و ترقی‌خواهانه‌ی [تولیدکنندگان واقعی] به قدرت بیگانه شده تصمیم‌گیری‌های سیاسی - و دیگر امور - در مرحله‌ی گذار به‌سوی جامعه‌ی سوسیالیستی اصیل است. بدون دستیابی مجدد [تولیدکنندگان واقعی] به این قدرت تصمیم‌گیری، نه شیوه نوین کنترل سیاسی کلّ جامعه قابل تصور است و نه در واقع فعالیت روزمره به‌شکل غیرخصمانه و بنابراین به‌هم‌پیوسته و قابل برنامه‌ریزی واحدهای تولید و توزیع ویژه توسط تولیدکنندگان هم‌بسته و خودگردان.

برقراری مجدد وحدت در قلمرو بازتولید مادی و سیاسی، ویژگی بنیانی و تعیین‌کننده‌ی شیوه‌ی سوسیالیستی کنترل سوخت و ساز اجتماعی است. ایجاد میانجی‌های لازم برای رسیدن به آن جامعه نمی‌تواند موکول به آینده‌ی دور گردد. در اینجا است که سازمان‌یابی تدافعی و شیوه‌ی تمرکز بخشیدن به پاره پارگی طبقه کارگر در جنبش سوسیالیستی قرن بیستم، نابه‌هنگامی تاریخی و دوام‌ناپذیری خود را به نمایش گذاشت.

محدود ساختن بُعد فراگیر آلترناتیو رادیکال غالب در برابر شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی سرمایه به حوزه سیاسی، هیچ‌گاه نخواهد توانست عاقبت پیروزمندی داشته باشد. در اوضاع و احوال کنونی اما، ناتوانی در پرداختن به بُعد حیاتی سوخت و ساز اجتماعی نظام، به صورت ویژگی مظاهر سیاسی کارگران سازمان یافته باقی مانده است. اینست آن‌چه بزرگ‌ترین چالش تاریخی آینده را تشکیل می‌دهد.

۳-۴

امکان برآمدن از پس این چالش، توسط یک جنبش سوسیالیستی از بنیان تجدید سازمان یافته با چهار عامل عمده مشخص می‌گردد:

عامل نخست، عاملی سلبی (نفی‌ای) و ناشی از تضادهای شدت یابنده نظام موجود است که بر تهی بودن پیش‌بینی‌های توجیه‌گرانه مبنی بر همیشگی بودن مطلق نظام تأکید دارد. به این دلیل که گرچه ویرانگری این نظام می‌تواند تا مدت زیادی ادامه پیدا کند، اما همان‌گونه که مشاهده سیر قهقرایی شرایط موجودیت‌مان نشان می‌دهد، این مسیر نمی‌تواند برای همیشه ادامه یابد. جهان گستری (گلوبالیزاسیون) جاری، توسط مدافعین نظام به‌عنوان راه حل مشکلات آن مورد تحسین قرار می‌گیرد. این پدیده اما در واقع نیروهایی را به حرکت درمی‌آورد که نه تنها مهار ناپذیری نظام توسط طرح‌های عقلانی را برجسته می‌کند، بل که به‌طور هم‌زمان ناتوانی خود نظام در انجام وظیفه‌ی مهار کردن خویش به‌عنوان شرط موجودیت و مشروعیت‌اش را آشکارا ظاهر می‌سازد.

عامل دوم نشان دهنده‌ی امکان - اما فقط امکان - چرخش اوضاع به سوی شرایطی امید بخش است. با وجود این، چنین امکانی بسیار هم واقعی است، زیرا رابطه‌ی سرمایه/کار رابطه‌ی متقارن نیست. این نکته از آن لحاظ اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد که گرچه وابستگی سرمایه به کار مطلق است - به این معنا که سرمایه بدون وجود کار هیچ و پوچ است و باید دائم آن را استثمار کند - اما وابستگی کار به سرمایه نسبی است؛ زیرا این وابستگی به‌طور تاریخی به وجود آمده و به‌طور تاریخی نیز فرارفتنی است. به سخن دیگر کار محکوم به این نیست که به‌طور همیشگی در دور باطل سرمایه محبوس بماند.

عامل یا نکته سوم به همان اندازه پراهمیت، و مربوط است به یک دگرگونی تاریخی

عمده در رویارویی میان کار و سرمایه که لزوم جستجو برای شیوه‌ی کاملاً متفاوتی برای دفاع از منافع حیاتی «تولید کنندگان آزاد و هم‌بسته» را به همراه آورده است. این وضع تفاوت آشکاری با جریان اصلاح طلبی گذشته دارد که جنبش را به بن‌بست کشاند، در عین حال که امتیازات بسیار محدودی را که کارگران در گذشته به زور از سرمایه گرفته بودند نیز از میان برده است. بدین ترتیب برای نخستین بار در تاریخ، ادامه‌ی شکاف گیج کننده میان اهداف فوری و اهداف استراتژیک کلی - شکافی که دنباله زوی از ناکجا آباد اصلاح طلبی را بر جنبش کارگری چنین غالب ساخته بود - ناپذیرفتنی گردیده است. در نتیجه، مسأله‌ی کنترل واقعی یک نظم سوخت و ساز اجتماعی آلترناتیو، صرف نظر از آن که در حال حاضر، شرایط چه اندازه برای تحقق آن نامساعد باشد، در دستور کار تاریخ قرار گرفته است.

و بالاخره نکته‌ی پایانی به‌عنوان نتیجه‌ی منطقی نکته‌ی پیشین، مسأله‌ی برابری واقعی و اصیل است که در تباین با برابری فرمال همراه با آشکارترین نابرابری واقعی و سلسله مراتبی در فرآیند تصمیم‌گیری‌های سرمایه و نیز در برابر روشی که در تجربه تاریخی شکست خورده مابعد سرمایه‌داری از نظام سرمایه نسخه‌برداری و بازتولید شده بود، مطرح گردیده است. چرا که آلترناتیو سوسیالیستی شیوه کنترل که نظم سوخت و ساز اجتماعی غیر خصمانه و واقعاً قابل برنامه‌ریزی است - نظمی که مطلقاً برای آینده ضروری است - بدون برابری واقعی و اصیل به‌مثابه اصل ساختاری و تنظیم کننده‌ی آن کاملاً تصور ناپذیر است.

۴ - سخن پایانی

روزا لوکزامبورگ به دنبال مارکس، معضلی را که ما ناچار با آن روبرو هستیم به شیوه‌ای چشم‌گیر چنین بیان می‌کند: «سوسیالیسم یا بربریت». هنگامی که مارکس روایت اولیه‌ی این نظریه را ابتدا فرمول‌بندی کرد، آن را در چارچوب افق تاریخی و غایی تضادهای در حال انکشاف آن موقع گذاشت. به نظر او این تضادها ناچار روزی، در آینده‌ای نامعلوم، انسان‌ها را رویارو با این ضرورت حتمی خواهد کرد که برای نجات نفس موجودیت خویش در مورد نظم اجتماعی که انتخاب می‌کنند دست به گزینشی صحیح زنند.

هنگامی که لوکزامبورگ صحبت از گزینش حساس و عریان میان آلترناتیوها می‌کند، مرحله دوم تاریخی امپریالیسم در اوج خود قرار دارد و موجب ویرانگری در مقیاسی چنان عظیم گردیده است که در مرحله قبلی تحولات تاریخی تصور ناپذیر بود. معیار زمانی این که نظام سرمایه تا چه زمانی خواهد توانست خود را به شکل «تخریب سازنده» و «تولید ویرانگر» [به جامعه‌ی بشری] تحمیل کند، هنوز در زمان حیات روزا لوکزامبورگ معلوم نبود. چرا که در آن موقع نه یک قدرت [امپریالیستی] به تنهایی - و نه حتا همه‌ی نیروهای امپریالیستی روی هم - هنوز قادر نبودند در اثر برخوردهای نابودکننده‌شان، کل بشریت را از میان برند.

امروزه اوضاع به‌طور کیفی تغییر کرده است و به‌همین دلیل عبارت منسوب به روزا لوکزامبورگ شکل اضطراری و دراماتیکی به‌خود گرفته است. راه فراری برای طفره رفتن‌های سازش‌کارانه و کارساز وجود ندارد. با این همه حتا اگر بتوان با اطمینان کامل ثابت کرد که امپریالیسم در مرحله‌ی تاریخی سلطه جهانی‌اش نیز باید با شکست روبه‌رو شود، چرا که ناتوان از حل تضادهای انفجار آمیز نظام یا عقب انداختن همیشگی آن‌ها است، این هم هیچ راه حلی را برای آینده نوید نخواهد داد. بسیاری از مشکلاتی که باید با آن‌ها روبه‌رو شویم - از بی‌کاری ساختاری و مزمن گرفته تا کشاکش‌های عمده‌ی اقتصادی

و سیاسی - نظامی در سطح بین‌المللی که در بالا به آن اشاره شد و نیز تخریب گسترده‌ی محیط زیست که در همه جا آشکار است - نیاز به عمل هم‌آهنگ و جمعی در آینده‌ای بسیار نزدیک دارد. معیار زمانی برای انجام چنین فعالیت‌هایی را شاید در مقیاس چند دهه - اما مسلماً نه چند قرن - بتوان سنجید. فرصت بسیار کوتاه است. بنابراین فقط یک آلترناتیو رادیکال در برابر شیوه کنترل باز تولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم می‌تواند راه حلی برای برون رفت از بحران ساختاری نظام سرمایه نشان دهد.

آنان که صحبت از «راه سوم» به مثابه حلال مشکلات می‌کنند و ادعا دارند که جایی برای تجدید حیات یک جنبش توده‌ای و رادیکال وجود ندارد، یا می‌خواهند تسلیم برده‌وار خود به نظام حاکم را ریاکارانه «راه سوم» بنامند و یا ناتوان از درک وخامت اوضاع بوده و به یک عاقبت مثبت خیالی و بی‌کشاکش دل‌بسته‌اند که نزدیک به یک قرن است به ما وعده داده شده، اما حتا یک اینچ هم به آن نزدیک نشده‌ایم. حقیقت مطلب، حقیقتی که برای بعضی‌ها ناخوش آیند است، اینست که اگر آینده‌ای برای یک جنبش توده‌ای رادیکال وجود نداشته باشد، برای بشریت نیز آینده‌ای نمی‌توان تصور کرد.

اگر من بخواهم در رابطه با خطراتی که اکنون با آن روبه‌رو هستیم در سخنان دراماتیک روزا لوکزامبورگ تغییری دهم، به عبارت «سوسیالیسم یا بربریت» این شرط را اضافه خواهم کرد: «بربریت، اگر خوش شانس باشیم». چرا که نتیجه‌ی غایی روند تحولات ویرانگر نظام سرمایه نابودی بشریت است. و جهان نوع آلترناتیو سوم، در ورای دو آلترناتیو سوسیالیسم یا بربریت، تنها جایی برای زیستن سوسک‌ها خواهد بود؛ موجوداتی که گفته می‌شود قادر به تحمل مقادیر بسیار بالا و گشاده‌ی تشعشعات اتمی هستند. این تنها معنی منطقی راه سوم نظام سرمایه است.

سومین و مرگ‌بارترین مرحله ممکن امپریالیسم، مرحله‌ی سلطه‌ی جهانی آن که اکنون به‌طور کامل در حال عمل کردن است و با بحران ساختاری و عمیق کل نظام سرمایه، چه در سطح سیاسی و چه نظامی همراه است، جایی برای آسایش فکر و یا اطمینان خاطرمان باقی نمی‌گذارد. به‌عکس چنانچه جنبش سوسیالیستی، چالش تاریخی را که در برابرش قرار دارد، در مدت زمانی که هنوز در اختیار داریم نپذیرد، امپریالیسم تاریک‌ترین سایه‌ی ممکن را بر آینده‌ی بشریت خواهد گستراند. به این دلیل است که قرن بیست و یکم، ناچار قرن «سوسیالیسم یا بربریت» خواهد بود.

مصاحبه ایستوان مزاروش با مجله «نقد» (۷۳)

- مجله نقد : به نظر شما کدام یک از الگوهای مارکسی می‌تواند بحران‌های سرمایه‌داری دوران مدرن را توضیح دهد؟
- مدل بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی؟
 - مدل مازاد تولید؟
 - گرایش نرخ سود به پائین افتادن؟ یا
 - ترکیبی از همه‌ی این‌ها؟

پروفسور مزاروش : بله، در اساس می‌توانید همه را با هم ترکیب کنید. اما در نهایت آن‌چه مقدم بر همه‌ی این‌هاست، داشتن یک دیدگاه جهانی در مورد سرمایه‌است. این به‌راستی یک طنز تاریخی است که بعضی‌ها تازه کشف کرده‌اند که ما در دنیای «جهانی شدن» سرمایه‌ زندگی می‌کنیم. این مطلب برای مارکس همیشه مسلم بود و من هم در سخنرانی خود به‌مناسبت یادبود اسحق دویچر (زیر عنوان «لزوم کنترل اجتماعی» - ۱۹۷۱) به همین روال، به تفصیل در باره «جهانی شدن» توضیح داده‌ام. در آن‌جا من از این اصطلاح استفاده نکرده‌ام و به‌جای آن مقولات معادل و بسیار مهم «کل سرمایه‌ی اجتماعی» (Total Social Capital) و «مجموعه‌ی کار» «Totality of Labor» را به‌کار برده‌ام. تنها چارچوب ذهنی که می‌تواند نظام سرمایه را مفهومی قابل درک کند، چارچوب جهانی آن است. (این سخنرانی در بخش چهارم کتاب «فراسوی سرمایه» تجدید چاپ شده است). سرمایه، مطلقاً نمی‌تواند خود را محدود کند. نیروی دیگری نیز در جهان نمی‌توانید پیدا کنید که بتواند سرمایه را محدود کند، مگر آن‌که به‌طور بنیانی بر آن چیره گردد. بنابراین سرمایه می‌بایست مسیر تاریخی و منطق تکاملی خود را طی کند: می‌بایست

تمامی کوهی زمین را دربرگیرد. این موضوع در نوشته‌های مارکس همیشه به‌طور ضمنی وجود داشته است. موارد دیگر مانند «پائین افتادن نرخ سود» و غیره که اشاره کردید به یک معنا همه فرع بر منطق گسترش سرمایه در سطح جهانی هستند؛ بنابراین همه را در یک بینش جهانی از سرمایه می‌توان جا داد.

نظام سرمایه، اجزاء ویژه‌ی پرشماری دارد که آکنده از تضاد هستند. از یک‌سو سرمایه‌های متعدد وجود دارد که هم در سطح بین‌المللی رو در روی هم قرار دارند و هم در سطح ملی. در واقع تعدد سرمایه‌های ملی در یک کشور پایه‌ی تئوری لیبرالیسم است که با فریب‌کاری، خود را به‌عنوان قهرمانِ گرانمایه‌ی آزادی جا می‌زند. سرمایه یک موجودیت همگن نیست. این مسأله، معضلات بزرگی در برابر کلّ مسأله «جهانی شدن» قرار می‌دهد. «جهانی شدن» به‌صورتی که طبق معمول عرضه می‌گردد، به این صورت که همگی زیر حاکمیت یک «دولت جهانی» سرمایه خواهیم زیست و همگی بی‌هیچ اشکالی از قوانین این دولت جهانی و واحد تبعیت خواهیم کرد، خواب و خیالی بیش نیست. چنین چیزی تصور ناپذیر است. قرار دادن نظام سرمایه زیر یک انحصار بزرگ که بتواند پایه‌ی مادی چنین «دولت جهانی» را فراهم کند، به‌هیچ‌رو امکان‌پذیر نیست. واقعیت اینست که شکاف‌ها و تقسیم‌های متعدد و تضادهای پرشمار وجود دارد و «کلّ سرمایه‌ی اجتماعی» مقوله‌ای فراگیر است که این سرمایه‌های پرشمار را با تمام تضادهایشان دربر می‌گیرد. حال اگر به‌جانب دیگر این پدیده نظر افکنیم، «مجموعه‌ی کار» نیز، تا زمانی که نظام سرمایه به‌حیات خود ادامه می‌دهد، هرگز نمی‌تواند به‌عنوان یک موجودیت همگن تلقی گردد. در هر موقعیت معین تاریخی، لاجرم تضادهای پرشماری میان بخش‌های مختلف اردوی کار مشاهده می‌کنیم؛ کارگرانی که به‌جای رویارویی مستقیم با بخش‌های معین سرمایه به‌مخالفت با یک‌دیگر برمی‌خیزند، علیه هم می‌جنگند یا با هم رقابت می‌کنند. این مسأله، یکی از تراژدی‌های گرفتاری امروز ماست؛ تراژدی‌ای که با خوش‌خیالی هم نمی‌توان آن را برطرف کرد. زیرا همان‌گونه که مارکس مدت‌ها پیش اشاره کرده است:

«رقابت میان افراد تفرقه می‌اندازد؛ نه تنها در میان سرمایه‌داران بل که از آن بیش‌تر میان کارگران؛ به‌رغم این واقعیت که آن‌ها را

به هم نزدیک می‌کند. از اینرو، هر نیروی سازمان‌یافته‌ای که مسلط بر این افراد جدا از هم باشد، افرادی که روزانه در شرایطی زندگی می‌کنند که این تفرقه را بازسازی می‌کنند، تنها می‌تواند پس از یک دوره مبارزات طولانی مغلوب گردد. خواستن چیزی خلاف این، یا به معنای نفی وجود رقابت در این عصر معین تاریخی و یا به این معناست که از افراد بخواهیم فکر شرایطی را که در وضع تفرقه و جدایی از هم کنترلی بر آن ندارند، از سر بدر کنند».

این جدایی‌ها و تضادها با ما خواهند بود و تمام این‌ها در نهایت توسط ماهیت و عمل‌کرد خود سرمایه قابل توضیح‌اند.

این نظام، نظامی است به‌طور درمان‌ناپذیر متضاد، که پایه در تضادهای آشتی‌ناپذیر اجتماعی دارد. این نظام، نظامی است خصمانه که پایه در سیطره و تسلط ساختاری سرمایه بر کار دارد. بنابراین ناگزیر شاهد انواع شکاف‌ها در میان بخش‌های مختلف جامعه هستیم. با این حال باید در نظر داشته باشیم که راجع به نظامی صحبت می‌کنیم که به‌طور دینامیک و پویا در حال حرکت و انکشاف است. این گرایش پویا و در حال انکشاف نظام جهانی سرمایه‌گریزی ندارد جز آن که نظامی پیچیده و در هم تافته، و در عین حال عمیقاً متضاد باشد. به این دلیل و با توجه به احکام سرشتی انکشاف جهانی «کل سرمایه اجتماعی» و «مجموعه کار» قرینه‌ی آن در سطح جهانی، تمام مدل‌هایی که نام بردید می‌توانند مشمول این شرایط گردند.

این چارچوب عمومی دارای منطق مربوط به خود است، به این مفهوم که طبق احکام سرشتی و ساختاری خود و محدودیت‌هایش به‌طور بی‌امان انکشاف می‌یابد. حدود و مرزهایی نهایی - و از نظر تاریخی فرانارفتنی - بر این نظام هست که من کوشش کرده‌ام در فصل پنجم کتاب «فراسوی سرمایه» زیر عنوان «فعال شدن حدود و مرزهای نهایی سرمایه» آن‌ها را بشکافم.

مجله‌ی نقد: نقدی که به تئوری مارکس در مورد «تبدیل ارزش‌ها به بها» شده، تا چه

اندازه معتبر است و مدل مارکس در برابر آن تا چه اندازه اعتبار دارد؟

مزاروش: راستش فکر می‌کنم پرداختن به جزئیات این مسأله شاید بیش از اندازه فنی و تخصصی باشد شما از شیوه‌ای که تئوری اقتصادی جدید، این نکات [مارکس] را زیر سؤال برده بود مطلع هستید. این شیوه اما چیز زیادی به ما یاد نمی‌دهد، چرا که نظام بازار، آن‌چنان که امروزه عمل می‌کند، تبدیل این دو به هم را [تبدیل ارزش به بها] الزام‌آور می‌کند. این مسأله ما را برمی‌گرداند به «تئوری ارزش بر پایه‌ی کار» (Labour Theory of Value). چارچوب فکری مارکس، از جهت شیوه‌ای که «ارزش اضافی» زیر حاکمیت سرمایه ایجاد می‌شود و تصاحب می‌گردد، بر بنیان «تئوری ارزش بر پایه کار» قرار دارد. چرا که در شرایط بازتولید اجتماعی-اقتصادی موجود در بسیاری کشورها یک چارچوب بازار داریم که «سرمایه‌های چند گونه» ای که قبلاً اشاره کردم باید خود را با آن تطبیق دهند. شما به «نرخ سود» اشاره کردید که آن‌هم در حال تنظیم دائم خود با شرایط بازار است. این تطبیق اما نمی‌تواند بدون میانجی‌گری تبدیل [ارزش به بها] صورت گیرد. سرمایه اگر روش سیاسی روشن و ساده‌ای برای کنترل بازتولید گسترده‌ی این نظام داشت (و یا در جایی قادر به این کار بود) هیچ نیازی به این تبدیل به شکل اصیل آن به عنوان میانجی نداشت و این فرآیند می‌توانست از طریق تصمیم‌گیری‌های سیاسی به شکل دل‌بخواه حل و فصل شود؛ همان‌گونه که در نظام سرمایه‌ی نوع شوروی صورت گرفت.

به عبارت دیگر، توجه ما باز هم معطوف به یک عنصر فرعی از تئوری کلی و عام است. این مسأله که آیا کار اضافی از طریق [اجبار] اقتصادی یا [اجبار] سیاسی تصاحب می‌گردد، اهمیت درجه دوم دارد. آنچه اهمیت درجه اول دارد اینست که این کار اضافی در همه انواع قابل تصور نظام سرمایه باید توسط گروهی جدا از کارگران، تحمیل شده بر آنان و به‌طور ساختاری مسلط بر آنان تصاحب گردد. همان‌گونه که ملاحظه می‌کنید در این‌جا، برخلاف آن‌چه اغلب به خطا تصور می‌شود، مقوله‌ی بنیانی، «کار اضافی» است و نه «ارزش اضافی». «ارزش اضافی» و اشکال ویژه‌ی تحقق و تصاحب آن تحت شرایط سرمایه‌داری، از اهمیت مطلقاً اساسی برخوردار است. اما نظام سرمایه چیزهای بیش‌تری را نسبت به نوع سرمایه‌داری خود، دربر می‌گیرد. انواعی از نظام‌های سرمایه وجود داشته‌اند - و در واقع امروز هم وجود دارند - که نمی‌توان صرفاً آن‌ها را سرمایه‌داری توصیف کرد. شما می‌دانید

که کسان زیادی بوده‌اند که کوشیدند نظام شوروی سابق را به‌عنوان «سرمایه‌داری دولتی» توصیف کنند. من فکر نمی‌کنم چنین توصیفی هیچ معنایی داشته باشد. نظام شوروی نه «سرمایه‌داری دولتی»، بل که نظام «پسا سرمایه‌داری» بود. با این همه، نظام مزبور بر پایه‌ی تصاحب کار اضافی توسط گروهی جدا [از کارگران]، به‌طور ساختاری مسلط بر آنان و بیرون کشیدن کار اضافی از طریق اجبار سیاسی، می‌چرخید. به‌عبارت دیگر، در شوروی، نیروی کار بر تنظیم و تخصیص کار اضافی خویش، کار اضافی که در آن نظام لزومی نداشت به ارزش اضافی تبدیل شود، کنترل نداشت. نظام نوع شوروی، شکل از نظر تاریخی ویژه‌ای از نظام سرمایه بود که در آن تصاحب کار اضافی می‌بایست به شیوه‌ی سیاسی کنترل شود. اینست آنچه در شوروی سابق به‌پایان خود رسید. این پدیده اما به‌هیچ‌رو در همه‌جا پایان نیافته است. از این‌رو، موقعی که به نظام حاکم بر چین نگاه می‌کنیم، هنوز می‌توان شاهد غلبه‌ی کنترل سیاسی بر بیرون کشیدن کار اضافی بود. گرچه بسیاری هستند که در باره «وجود چارچوب بازار در سیستم چین» صحبت می‌کنند، در واقع اما - با در نظر گرفتن تمامی بازتولید سوخت و ساز اجتماعی چین - بازار، در آن نقشی فرعی بازی می‌کند. بنابراین، در نظام اجتماعی چین، تصاحب کار اضافی از طریق کنترل سیاسی هنوز ادامه دارد، آن‌هم در مقیاس بسیار عظیم. به این مفهوم، هنگامی که به موضوع تبدیل ارزش به بها [از زاویه دید «کار اضافی» و نه «ارزش اضافی» - که در نوع ویژه‌ای از نظام سرمایه باید وجود داشته باشد - نگاه کنیم، در آن صورت ملاحظه می‌کنیم که در نوع سرمایه‌داری نظام سرمایه (بر پایه ارزش اضافی)، عمل کرد میانجی تبدیل [ارزش به بها]، که جزئیات آن مشروط به شرایط تاریخی است، اهمیتی اساسی پیدا می‌کند. این شرایط، به‌مرحله‌ی تکامل تاریخی سرمایه نیز بستگی دارد. بنابراین هرچه مرحله‌ی انحصاری [سرمایه‌داری] پیش‌رفته‌تر باشد، تبدیل ارزش اضافی به بها، آشکارا بر پایه‌ی شیوه‌ای متفاوت با مراحل پیشین تکامل سرمایه که مارکس می‌شناخت، صورت می‌گیرد.

مجله‌ی نقد: «تئوری ارزش بر پایه‌ی کار» در چه شرایطی هیچ اعتباری ندارد. آیا

این شرایط تکنولوژیک، اقتصادی و یا مربوط به عامل انسانی است؟

مزاروش: عمل کرد «تئوری ارزش بر پایه‌ی کار»، تنها به‌دنبال یک دگرگونی

سوسیالیستی بنیانی می‌تواند متوقف گردد. این، نخستین چیزی است که باید بر آن تأکید

کرد. برای کنار گذاشتن «تئوری ارزش برپایه‌ی کار» شما باید بیرون کشیدن و تخصیص کار اضافی توسط گروهی بیگانه [از کارگران] را، از هر نوع آن، چه نوع سیاسی و چه اقتصادی، کنار بگذارید. برای این کار اما، شما باید تمامی نظام را از سر تا پا عوض کنید. به سخن دیگر، زمانی می‌توانیم صحبت از سوسیالیسم کنیم که توده‌های مردم سرنوشت کار و فعالیت خود را به دست خویش گرفته باشند و در راه برآوردن آرمان‌های خود به کار گیرند. از دید مارکس، این به معنای فعالیت آزاد (Self-activity) و خودگردانی (Self-control) جامعه توسط «تولید کنندگان هم‌بسته» است. طبیعی است که «تولید کنندگان هم‌بسته» نخواهند توانست کار و فعالیت و اهداف خویش را کنترل کنند، مگر این که تخصیص مازاد تولید اجتماعی را نیز زیر کنترل خود داشته باشند. بنابراین در صورتی که گروهی بیگانه [از تولید کنندگان واقعی] کنترل بیرون کشیدن و تصاحب کار اضافی را در دست داشته باشند، برقراری سوسیالیسم تصور ناپذیر خواهد بود. «تئوری ارزش برپایه کار» در شرایط سوسیالیسم هیچ اعتباری ندارد و جایی برای آن نیست. مارکس، نظام سرمایه را که در آن بیرون کشیدن تباهی‌گرایی ارزش اضافی باید تنظیم‌کننده‌ی فرایند بازتولید اجتماعی باشد، «بنیانی شرم‌آور» می‌خواند. بدیهی است که هر جامعه‌ای نیاز به اتخاذ روشی برای حل مسأله‌ی تخصیص منابع دارد. چرا که مگر معنای «اقتصاد» چیست؟ اقتصاد، در اساس به معنای شیوه‌ی منطقی مصرف صرفه‌جویانه (Economizing) است. ما دارای منابع بی‌پایانی نیستیم که بتوانیم آن‌ها را به دل‌خواه خود هدر دهیم - آن‌چنان که نظام سرمایه با به خطر انداختن آینده‌ی بشر دارد این کار را می‌کند. هیچ چیز در روی کره‌ی زمین در هیچ برهه‌ی خاص وجود نداشته است که بی‌پایان بوده باشد؛ چه از جهت منابع مادی و چه نیروی انسانی. بنابراین، برخلاف دیدگاه غیر مسئولانه، نزدیک بین و دوام ناپذیر سرمایه، ما نیاز به تنظیم عقلانی فرآیند بازتولید اجتماعی داریم. آن‌چه اهمیت دارد، قابلیت دوام فرآیند بازتولید اجتماعی برپایه‌ی دراز مدت است. اینست دلیل لزوم تغییر دادن سمت‌گیری تبادلات اجتماعی از استبداد ارزش اضافی و تصاحب کار اضافی تولید کنندگان توسط گروهی بیگانه از آنان، به نظامی از نظر کیفی متفاوت. در نظام جدید، که «تولید کنندگان هم‌بسته» در آن کنترل تولید و تخصیص فرآورده‌های خویش را در دست دارند، هیچ جایی برای ارزش اضافی وجود ندارد

تا بتواند خود را بر انسان‌های اجتماعی تحمیل کند. به سخن دیگر، جایی برای ضرورت‌ها و الزامات سرمایه و انباشت سرمایه وجود ندارد. چرا که سرمایه صرفاً یک موجودیت مادی نیست. ما باید سرمایه را به مثابه‌ی شیوه‌ی از نظر تاریخی معینی از کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی در نظر بگیریم. اینست معنای بنیانی سرمایه. سرمایه در همه جا نافذ است. سرمایه البته یک موجودیت مادی نیز هست، طلا، بانک‌داری، مکانیسم‌های قیمت‌گذاری، مکانیسم‌های بازار و غیره. سرمایه اما، بسیار فراتر از این‌ها در دنیای هنر، در قلمرو مذهب و کلیسا و گرداندن نهادهای فرهنگی جامعه نفوذ دارد و اثر می‌گذارد. چیزی در زندگی وجود ندارد که به این مفهوم زیر کنترل سرمایه نباشد. از اینروست که «تئوری ارزش بر پایه‌ی کار» در سراسر دوران تاریخی که سرمایه قدرت فراگیر دارد، معتبر است؛ دورانی که نفس فرآیند تنظیم، در بنیان خود غیر عقلانی است.

و این به هیچ‌رو پایان داستان هم نیست. مسأله با این واقعیت پیچیده‌تر می‌شود که در دوران تاریخی و مشکل‌گذار از حاکمیت سرمایه به نظامی بسیار متفاوت، «تئوری ارزش بر پایه کار» و «قانون ارزش» به شیوه‌ای بسیار ناقص عمل می‌کند. این، یکی از دلایلی بود که نظام سرمایه‌ی نوع شوروی را محکوم به شکست می‌کرد. شوروی، نظام‌گذاری بود که هم می‌توانست به سوی یک دگرگونی سوسیالیستی رود، که نرفت؛ و یا می‌بایست فرو می‌پاشید و دیر یا زود راه احیای سرمایه‌داری را در پیش می‌گرفت [که گرفت]. اینست آنچه شاهدش بوده‌ایم. چون زمان معینی فرارسید که نظام شوروی به اصطلاح «میان دو صندلی نشسته بود». زیرا، راهی نداشت که بتواند اقتصاد را با نوعی ساز و کار (مکانیسم) اقتصادی مانند بازار، سیستم قیمت‌ها و غیره تنظیم کند، و از این‌رو نمی‌توانست آن نوع انضباط کارگری که معمولاً در نظام بازار سرمایه‌داری شاهدش هستیم به وجود آورد. در جامعه‌ی غرب بسیاری چیزها از طریق قوانین بازار به‌طور اتوماتیک رتق و فتق می‌شوند. نیروی کار بی‌رحمانه زیر فشار استبداد بازار قرار می‌گیرد. بنابراین مسأله‌ی تعیین‌کننده از این لحاظ، دقیقاً وجود بازار کار است. اگر به گذشته، به زمانی که نظام شوروی زیر حکومت گرباچف از هم فروپاشید بنگریم، خواهیم دید که سقوط نظام، مصادف با کوشش نابخردانه و بی‌هوده‌ی او در وارد کردن «بازار کار» به درون آن سیستم بود. این کار در واقع نقطه‌ی پایان آن چیزی بود که به نام «پرستروئیکا» تبلیغ می‌شد. چرا که بازار کار تنها در شرایط

سرمایه‌داری می‌تواند عمل کند؛ جایی که قانون ارزش‌چیرگی کامل بر «بازتولید گسترده‌ی سرمایه» دارد؛ آن‌هم نه به‌طور جزئی و کناری، بل که به‌طور اساسی و مسلّم. در چارچوب جهانی سرمایه، بیرون از جهان سرمایه‌داری، انواع محدودیت‌ها وجود داشت که نظام شوروی می‌بایست مطابق آن عمل کند. بسیاری چیزها که در گذشته می‌توانست در چارچوب بیرون کشیدن ارزش اضافی تحت قوانین اقتصادی عمل کند، در شرایط تکاملی قرن بیستم بسیار مشکل‌آفرین شده‌اند. امروزه، ناهنجاری‌های بازار و عمل‌کردهای مشکل‌آفرین قانون ارزش، در کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری غرب نیز آشکارا به‌چشم می‌خورد. نقش فزاینده‌ی دولت - که ادامه‌ی حیات نظام سرمایه در این جوامع بی‌آن ممکن نیست - محدودیت‌های جدی بر سر راه عمل کردِ قانون ارزش می‌گذارد. و در این‌جا صحبت از محدودیت‌های به‌طور بالقوه گسترده و عمیقی می‌کنیم که البته مربوط به تضادهای سرشتی این نظام‌اند.

باید اضافه کرد که کوشش در راه احیای سرمایه‌داری در شوروی سابق یک چیز، و موفقیت در این کار چیزی کاملاً متفاوت است. پانزده سال پس از آن که گِرباچُف فرآیند احیای سرمایه‌داری را آغاز کرد، تنها می‌توان از یک موفقیت جزئی صحبت کرد؛ آن‌هم در درجه‌ی نخست محدود به محافل سرمایه‌داری مافیایی در شهرهای عمده. بحران مزمن و دائم روسیه حتّاً به این شکل تکان‌دهنده آشکار می‌گردد که گروه‌های بزرگی از کارگران - از جمله معدن‌چیان - مزدهای ناچیز خود را ماه‌ها و گاه به‌مدت یک سال و نیم دریافت نمی‌کنند؛ چیزی که در چارچوب سرمایه‌داری واقعی، جایی که بیرون کشیدن کار اضافی شکل اقتصادی دارد و نه سیاسی، قابل تصور هم نیست. این مسأله، یک موضوع حیاتی را در قرن بیستم برجسته می‌کند، و آن این واقعیت از نظر تاریخی و جهانی پر اهمیت است که نظام سرمایه در قرن بیستم نتوانست خود را به‌طور کامل به نوع سرمایه‌داری تبدیل کند؛ نوعی که در آن بیرون کشیدن کار اضافی از قوانین اقتصادی تبعیت می‌کند. تا آن‌جا که امروزه حدود نیمی از جمعیت جهان، از چین و هند گرفته تا بخش‌های وسیعی از آفریقا، جنوب شرقی آسیا و آمریکای لاتین، به جهان سرمایه‌داری اصلی تعلق ندارند، بل که به‌دلیل شرایط مزمن عقب‌ماندگی، یا دخالت عظیم دولت در سوخت و ساز اجتماعی - اقتصادی و یا مجموعه‌ای از این دو، تحت نوعی نظام سرمایه‌ی دورگه (Hybrid) زندگی

می‌کنند. بحران بی‌امان روسیه - که به راحتی می‌تواند منجر به بی‌ثباتی کامل و انفجار سیاسی گردد - تنها در این چارچوب قابل توضیح است.

با در نظر گرفتن اسطوره‌سازی‌های گذشته و جشن‌های پیروزی کنونی، اگر اهمیت این واقعیت تاریخی و جهانی - یعنی ناتوانی سرمایه به تحمیل موفقیت‌آمیز خود در همه‌جا، علارغم تمام تبلیغات خودخواهانه درباره «جهانی شدن» - هنوز چنان نینفاده است، تعجب آور نیست. این مسأله اما نمی‌تواند چیزی از اهمیت پی‌آمدهای گسترده و عمیق خود این واقعیت برای آینده بکاهد؛ پی‌آمدهایی که در اثر بحران عمق‌یابنده و ساختاری نظام سرمایه بروز خواهند کرد.

مجله نقد: پرولتاریا امروز کجا قرار دارد و چه نقشی در تغییر اجتماعی بازی می‌کند؟ عامل تاریخی را امروز کجا می‌توان پیدا کرد؟

مزاروش: فکر می‌کنم سؤال واقعی شما از من مربوط به موضوع عامل اجتماعی (Social agency) دگرگونی و تغییر جامعه باشد. چرا که جمع‌بندی لغت پرولتاریا در زمان مارکس همین بوده است؛ عاملی که برداشت اغلب افراد از آن کارگران صنعتی بوده است. کارگران صنعتی در مجموع کارگران یدی هستند؛ از معدن‌چیان گرفته تا تولیدکنندگان صنعتی. آشکار است که موضع خود مارکس این نبود که عامل دگرگونی اجتماعی را به کارگران یدی محدود کند. مارکس به هیچ‌رو فکر نمی‌کرد که مفهوم «کارگری» چارچوبی کافی برای تبیین آن‌چه باشد که برای یک تغییر اجتماعی بنیانی لازم است. باید به خاطر آوریم که او صحبت از این می‌کرد که چگونه به واسطه‌ی قطب‌بندی اجتماعی شمار هرچه بزرگ‌تری از مردم «پرولتریزه می‌شوند». پس، این روند «پرولتریزه شدن» است - آن‌هم به‌طور جدا ناپذیر از انکشاف جهانی نظام سرمایه - که موضوع را مشخص می‌کند و در نهایت تعیین خواهد کرد. به عبارت دیگر، موضوع عبارت از اینست که چگونه اکثریت قاطع انسان‌ها به شرایطی سقوط می‌کنند که در آن هرگونه کنترل بر امکانات زندگی خویش را از دست می‌دهند و به این معنا پرولتریزه می‌شوند. بنابراین باز هم همه چیز به این موضوع برمی‌گردد که: در زمانی که اکثریت قاطع انسان‌ها «پرولتریزه» شده‌اند و به شرایط ناتوانی مطلق [در تعیین سرنوشت خویش] تقلیل یافته‌اند - شرایطی که در مراحل پیشین تکامل سرمایه [فقط] دوزخ‌ترین افراد جامعه یعنی «پرولتاریا» در آن

جای داشتند - «کنترل فرآیند، بازتولید اجتماعی در دست کیست؟»

کنترل، در مرحله معینی از تاریخ تکامل سرمایه، هم در جاتی دارد و هم امکاناتی؛ به این معنا که بخش‌هایی از مردم نقش بیش‌تری در کنترل [بازتولید سوخت و ساز اجتماعی] نسبت به دیگران دارند. در واقع مارکس، در یکی از فصول کتاب سرمایه، گردش کار مؤسسه‌ی سرمایه‌داری را تقریباً به مثابه‌ی یک عمل نظامی توضیح می‌دهد که در آن هم افسر و هم گروهبان داریم و سرکارگران مانند گروهبانان، بر تنظیم کار مستقیم کارگران، با تبعیت از احکام سرمایه، نظارت می‌کنند. تمام فرآیندهای کنترل در نهایت زیر اقتدار و حاکمیت سرمایه قرار دارد؛ منتها به هر کدام از بخش‌های نظارت کننده [بر نیروی کار] به درجات مختلف و در حد امکانات متفاوت، استقلال و قدرت محدودی داده می‌شود.

حال، موقعی که صحبت از «پرولتریزه شدن» هرچه بیش‌تری می‌کنیم، این، به معنای تقلیل یا نفی هرچه بیش‌تر همین استقلال بسیار محدود گروه‌هایی از افراد است که قبلاً در فرآیند کار از آن برخوردار بودند. کافی است بر تأکیدی که قبلاً بر تمایز میان کارگران «یقه سفید» و «یقه آبی» گذاشته می‌شد فکر کنیم. همان‌گونه که می‌دانید تبلیغات چپان نظام سرمایه که بر جریان‌ات فرهنگی و فکری مسلط بودند، دوست داشتند از تمایز میان این دو گروه به‌عنوان یکی دیگر از موارد مردود دانستن دیدگاه مارکس استفاده کنند. اینان استدلال می‌کردند که در جوامع غرب، کار ییدی «یقه آبی‌ها» به‌گلی ناپدید خواهد شد و «یقه سفیدها» که قرار است امنیت شغلی بسیار بیش‌تری داشته باشند (چیزی که از قضا افسانه‌ای بیش نیست)، به طبقه‌ی متوسط ارتقاء خواهند یافت (چیزی که افسانه از آب درآمد). راستش حتا در مورد ناپدید شدن فرضی «یقه آبی‌ها» هم باید گفت: دست نگه دارید، آن قدر عجله نکنید! چرا که اگر سری به‌جاهای مختلف دنیا بزنیم و توجه خود را بر مقوله‌ی تعیین کننده‌ی «مجموعه کار» متمرکز کنیم، در خواهیم یافت که اکثریت قاطع کارگران هنوز آن‌هایی هستند که می‌توانند «یقه آبی» محسوبشان کنید. از این لحاظ کافی است به‌طور مثال به صدها میلیون کارگر «یقه آبی» در هند فکر کنیم.

مجله نقد: می‌توانم چیزی به این مطلب اضافه کنم؟ آیا تمایزی که مارکس میان

کار مولد و کار غیر مولد قائل می‌شود کافی به نظر می‌رسد؟

مزاروش: بله، به این مفهوم کافی است که شما می‌توانید میان آن دو [کار مولد و

غیر موثداً [تمایز قائل شوید. اگر روند کلی بازتولید را در نظر بگیریم، درمی یابیم که برخی از اجزای متشکله‌ی آن به‌طور فزاینده‌ای حالت انگلی پیدا می‌کنند. انگلی‌ترین بخش، در روند بازتولید معاصر، مسلماً بخش مالی است که دائم دست اندر کار سفته بازی (Speculation) در سطح جهانی است؛ کاری که پی آمدهای بسیار سخت - و به‌طور بالقوه وخیمی - بر روند تولید واقعی دارد. نقش انگلی و خطرناک سفته‌بازی‌های بخش مالی بین‌المللی - بخشی که گویی برای پاشیدن نمک روی زخم، هنوز زیر شعار تبلیغاتی «جهانی شدن»، اجتناب ناپذیر و به‌طور جهان‌شمول نافع، این‌همه مورد تحسین قرار می‌گیرد - اثرات پراهمیتی بر چشم‌انداز آینده‌ی دگرسازی اجتماعی خواهد داشت. این مسأله ما را برمی‌گرداند به پرسش بسیار مهم عامل اجتماعی تغییر و گذار. آنچه سرنوشت موضوع را رقم خواهد زد، نه تغییرات تاریخی رابطه میان کارگران «یقه سفید» و «یقه آبی»، بل که رویارویی بنیانی و فرارفتنی میان سرمایه و کار است. این مسأله محدود به این یا آن بخش از نیروی کار نیست، بل که مجموعه نیروی کار به‌مثابه خضم سرمایه را در برمی‌گیرد. به‌سخت دیگر، کار به‌عنوان خضم سرمایه - منظور «کل سرمایه اجتماعی» جهانی و خود پایا (Self-asserting)، در برابر «مجموعه‌ی کار» در سطح جهانی - همه‌ی بخش‌ها و انواع کار را، صرف‌نظر از آن‌که شکل و قواره اجتماعی-اقتصادی آن در مرحله کنونی تاریخ چه باشد، مشمول خود می‌سازد.

ما شاهد بوده‌ایم که در به‌اصطلاح «جوامع سرمایه‌داری پیش‌رفته» غرب چه می‌گذرد. آن‌چه رخ داده و باز هم روی می‌دهد اینست که شمار عظیمی از کارگران «یقه سفید» بی‌رحمانه از فرآیند کار بیرون رانده می‌شوند. در واقع صدها هزار از آنان در هر یک از کشورهای اصلی سرمایه‌داری به این سرنوشت دچار شده‌اند. از این لحاظ به ایالات متحده نگاه کنید. روزی روزگاری، کارگران «یقه سفید» نوعی تضمین شغلی، هم‌راه با استقلال نسبی و کمی، بسته به نوع فعالیتی که انجام می‌دادند، داشتند. اکنون همه‌ی این امتیازات دارند از میان می‌روند و دور ریخته می‌شوند. در این جاست که «ماشین‌های پیش‌رفته» کامپیوتری و مسأله تکنولوژی با تمام قوا وارد صحنه می‌شود. اما در این زمینه نیز تکنولوژی همیشه نسبت به الزامات انباشت سرمایه، اهمیت درجه دوم پیدا می‌کند. آن‌چه سرنوشت نهایی این مسائل را تعیین می‌کند، ضرورت‌های انباشت سرمایه است؛

«پیش‌رفت اجتناب‌ناپذیر تکنولوژی» تنها به‌عنوان عذر و بهانه‌ای برای نابود کردن زندگی انسان‌ها در مقیاس وسیع به‌کار گرفته می‌شود. بنابراین ما شاهد «پرولتریزه شدن» نیروی کاری هستیم که روزی روزگاری امنیت بیش‌تری داشت. این، یک روند در حال پیش‌رفت است. بی‌کاری همه جاگیر و شایع است. امروز نمی‌توان حتی یک کشور را پیدا کرد که بی‌کاری در آن در حال افزایش نباشد. من در پیش‌گفتار خود به ترجمه‌ی فارسی «فراسوی سرمایه» اشاره کرده‌ام که در هندوستان ۳۳۶ میلیون (۳۳۶/۰۰۰/۰۰۰) بی‌کار رسمی وجود دارد؛ می‌توانید حدس بزنید چند میلیون دیگر بی‌کار غیر رسمی وجود دارد. این، گرفتاری امروز جامعه‌ی بشری است. کافی است نگاهی به اطراف بیاندازید و مشاهده کنید در آمریکای لاتین چه می‌گذرد؛ بی‌کاری فزاینده در آفریقا به کجا می‌رود؛ حتی در ژاپن، کشوری که تا همین چند سال پیش به‌عنوان کشور «معجزه‌ها» مورد ستایش بود، حالا هر ماه در نشریات آن مطلبی در باره‌ی رکورد جدید بی‌کاری می‌خوانیم. در واقع، امروزه ژاپن نرخ بی‌کاری خیلی بالاتری از ایالات متحده دارد. این یک طنز روزگار است. چرا که تا همین چندی پیش، شیوه‌ی برخورد ژاپنی‌ها با این مسأله، به‌عنوان راه حل ایده‌آل به‌شمار می‌رفت. رشد سرطانی بی‌کاری، تک‌تک کشورها، از جمله آن‌هایی را که در گذشته گرفتار آن نبودند، فرا گرفته است. به‌طور مثال مجارستان را در نظر بگیرید. میزان بی‌کاری در آن‌جا، از نرخ بی‌کاری بسیار بالای آلمان هم بیش‌تر است. در این‌جاست که می‌توان تفاوت بزرگ میان نظام سرمایه‌داری و نظام پسا سرمایه‌داری نوع شوروی را مشاهده کرد. در کشورهای نوع شوروی سابق، بی‌کاری وجود نداشت. انواع کم‌بود کار وجود داشت، اما بی‌کاری وجود نداشت. در حالی که اکنون در مجارستان، نرخ بی‌کاری نه تنها بالاتر از آلمان، بل که بیش از انگلیس و ایتالیاست. شما وخامت مسأله‌ی بی‌کاری را درک می‌کنید. به روسیه نگاه کنید. زمانی بود که در روسیه بی‌کاری وجود نداشت؛ اکنون میزان بی‌کاری وحشتناک است. و همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، حتی اگر در روسیه شاغل هم باشید - مثل کارگران معدن - ماه‌ها می‌گذرد و دست‌مزد خود را دریافت نمی‌کنید. همیشه باید به‌خاطر داشته باشیم که ما صحبت از یک روند در حال انکشاف و یک دگرگونی دینامیک و در حال حرکت می‌کنیم. این فرایند، جامعه‌ی بشری را تهدید به نابودی می‌کند و عامل اجتماعی که می‌تواند کاری برای آن بکند - در واقع تنها عامل ممکن که قادر به جایگزین

ساختن شیوهی آلترناتیوی برای کنترل سوخت و ساز اجتماعی به جای آن است - همانا کارگران هستند؛ و نه هیچ بخش ویژه‌ای از کارگران، بل که مجموعه‌ی نیروی کار به مثابه خشم آشتی ناپذیر سرمایه.

مجله نقد: پیش از آن که پرسش خود را درباره‌ی امکان عینی (واقعی) سوسیالیسم مطرح کنم، مایلم در مورد مارکس از شما سؤال کنم. چه جنبه‌هایی از تئوری مارکس ضربه پذیرند و نیاز به نوسازی (renewal) دارند؟ فکر می‌کنید کدام بخش‌ها نیاز به چنین چیزی دارند: روش شناسی او، جامعه شناسی او و یا تئوری تاریخی و اقتصادی او؟

مزاروش: چارچوب دیدگاه مارکس همیشه نیاز به نوسازی دارد. مارکس در اواسط قرن نوزدهم دست به نوشتن زد و در سال ۱۸۸۳ در گذشت. اوضاع از آن موقع تا حال به طور گسترده‌ای تغییر کرده است. گرایش به دگرگونی که در گذشته‌ای نه‌چندان دور شاهدش بودیم، گرایش‌هایی که ریشه در چند دهه‌ی اول این قرن داشت، دارای خصوصیتی بود که مارکس حتا خواب آن‌ها را هم نمی‌توانست ببیند. از آن مهم‌تر، این موضوع مربوط به شیوه‌ای است که نظام سرمایه می‌تواند خود را تغییر دهد و نوسازی کند تا بتواند انکشاف و رسیدن تضادهای آشتی ناپذیرش را به تعویق اندازد. مارکس در شرایطی نبود که بتواند حالت‌های مختلف و حدود و مرزهای نهایی دخالت دولت برای کیش دادن عمر نظام سرمایه را ارزیابی کند. هنگامی که به تحولات اقتصادی قرن بیستم می‌اندیشیم، می‌بینیم که جان مینارد کینز، نقش کلیدی در آن داشته است. هدف بنیانی کینز دقیقاً این بود که چگونه می‌توان از رهگذر تزریق مبالغ عظیمی از بودجه دولت در اقتصاد، به نفع مؤسسات سرمایه‌داری خصوصی، نظام را نجات داد و بتوان در چارچوب انباشت بی‌دغدغه‌ی سرمایه، فرآیند کلی بازتولید را بر مبنایی دائمی تنظیم کرد. اخیراً شاهد سیاست پول‌مداری (Moneterism) و نئولیبرالیسم بوده‌ایم؛ سیاستی که کینز را کنار گذاشته و با دل‌خوش کردن به افسانه‌ی عدم دخالت دولت، به ابلهانه‌ترین شکل پیش‌بینی «جمع کردن تدریجی بساط دولت» را می‌کند. طبیعی است که واقعیت، هیچ ربطی به این افسانه‌سازی‌های خودخواهانه ندارد. در واقع نقش دولت در نظام سرمایه‌داری معاصر، بیش از هر زمان دیگر، از جمله دوران پس از جنگ دوم و نیم قرن تحولات کینزی در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری است. همه‌ی این تحولات در مقایسه با زمان

مارکس کاملاً تازگی دارد. از آن مهم‌تر روی دادهایی است که در شوروی و نظام‌های نوع شوروی به‌طور کلی، روی داد؛ روی دادهایی که موضوع را باز هم پیچیده‌تر کرده است. یک سوی قضیه این است که انقلابی بخواهد سوسیالیستی باشد و هدف آن دگرگونی سوسیالیستی است. از سوی دیگر اما اگر به جامعه‌ای که از آن حاصل شده نگاه کنیم، باید اذعان کرد که چیزی بسیار متفاوت با جامعه‌ی مورد نظر از آب درآمده است. نظام سرمایه - گرچه به شیوه‌ای بسیار متفاوت - در نظام پسا سرمایه‌داری شوروی باز هم ادامه یافت. اگر به این موضوع دقت بیشتری بکنیم، رابطه‌ی مهمی با مارکس پیدا می‌کنیم. چرا که مارکس صحبت از «نمودهای شخصی سرمایه» می‌کند؛ مقوله‌ای که بسیار مهم است. او هنگام بحث در باره‌ی سرمایه‌داران خصوصی، این مقوله را به کار می‌برد، زیرا در زمان حیات او، شکل دیگری از این نمودهای شخصی سرمایه قابل رؤیت نبود. اما او با بینش عمیق پی برده بود که آن چه موقعیت واقعی سکان‌داران نظام سرمایه را تعیین می‌کند، اینست که اینان نمودهای شخصی سرمایه‌اند (Personification of capital). این افراد باید در تابعیت از ضرورت‌های عینی خود سرمایه عمل کنند. تبلیغات‌چی‌های سرمایه‌داری با اشاره به سرمایه‌دارانی که رفتارشان متفاوت با «چهره‌ی ناپذیرفتنی سرمایه‌داری» است - اصطلاحی که نخست وزیر محافظه کار انگلیس ادوارد هیث به کار می‌برد - دوست دارند به اسطوره‌ی وجود «سرمایه‌داران روشن ضمیر» یا «سرمایه‌داران نیک‌دل و غم‌خوار» دامن زنند؛ سرمایه‌دارانی که طبق قاعده کلی ملزم هستند از کارگران سخت مواظبت کنند. این یک افسانه سازی کریه است، حتا اگر نابکارانه گفته نشده باشد؛ همان گونه که باید اذعان کرد شخص ادوارد هیث آنرا نگفته است. زیرا همه‌ی سرمایه‌داران مجبورند از ضرورت‌های عینی برخاسته از منطق تغییر ناپذیر گسترش سرمایه تبعیت کنند. اگر چنین نکنند، دیری نخواهد گذشت که دیگر سرمایه‌دار نخواهند بود و به‌عنوان عضو فرمان‌دهی نظام، طبق همان منطق سرمایه، با بی‌آبرویی از فرآیند کلی بازتولید به بیرون پرتاب خواهند شد.

برای یک سرمایه‌دار قابل تصور نیست بتواند بر پایه کمک کردن به آرمان‌های طبقه کارگر عمل کند. چنین چیزی با در نظر گرفتن سلطه‌ی ساختاری و ضروری سرمایه بر کار در تمام انواع قابل تصور سرمایه، نوعی تناقض گویی در بیان روابط است. این، ما را

برمی‌گرداند به مقوله‌ی «نمودهای شخصی سرمایه» به مثابه‌ی حلقه‌ی رابط با دیدگاه مارکس. زیرا، «نمودهای شخصی سرمایه» باید برحسب شرایط در حال تغییر اجتماعی-تاریخی از ضرورت‌های برخاسته از منطق سرمایه تبعیت کنند. و این بینش برای درک شیوه‌های مختلفی که «نمودهای شخصی سرمایه» می‌توانند به‌خود گیرند؛ پدیده‌ای که در قرن بیستم شاهدش بوده‌ایم، بسیار به‌جا و منطقی است. مارکس تنها یک نوع نمود شخصی سرمایه - سرمایه‌دار خصوصی - می‌شناخت. در حالی که ما چند نوع آن را دیده‌ایم و ممکن است با انکشاف بحران ساختاری نظام جهانی سرمایه، باز هم رنگ‌های دیگر و کاملاً غیر منتظره‌ای از آن‌را در آینده ببینیم.

یکی از دلایل اصلی این که من «فراسوی سرمایه» را نوشتم، دقیقاً این بود که نگاهی به آینده اندازم. ما اگر بخواهیم شرکت کنندگانی فعال در فرآیند تاریخ باشیم و با آگاهی کامل به پی‌آمدهای سرنوشت‌ساز قدرت ویرانگر سرمایه در مرحله‌ی کنونی از تاریخ فکر کنیم، در آن صورت باید با چشمانی تیزبین به آینده نگاه کنیم. سرمایه، برای زمانی بسیار طولانی، به اشکال مختلف وجود داشته است. انواع محدود آن در واقع هزاران سال است که با ما بوده‌اند. با این همه، تنها در عرض ۳۰۰ تا ۴۰۰ سال اخیر بوده است که سرمایه توانسته است به شکل سرمایه‌داری، منطق خودگستر سرمایه را بی‌توجه به آن که این منطق تا چه اندازه برای بقای جامعه‌ی بشری خطرناک باشد، تحقق بخشد. اینست آن‌چه باید مد نظرمان باشد. هنگامی که در پرتو تجربیات دردناک تاریخی خود به آینده فکر می‌کنیم، نمی‌توانیم وضعیتی را به تصور آوریم که برانداختن سرمایه‌داری - به آن مفهوم که در گذشته به انقلاب سوسیالیستی فکر می‌کردیم - بتواند مسائل وخیمی را که با آن روبه‌رو هستیم، حل کند. زیرا سرمایه همه‌جا گیر است و ریشه‌های عمیقی در تک تک قلمروهای زندگی اجتماعی ما دارد. در نتیجه اگر بخواهیم انتظار هرگونه پیروزی داشته باشیم، باید از طریق یک فرآیند پر زحمت و از رهگذر یک دگرگونی عمیق اجتماعی، سرمایه را در همه جا ریشه‌کن کنیم. آرمان دگرسانی سوسیالیستی برپایه‌ای ماندنی، به‌رغم تمام مشکلاتش، تنها باید در رابطه با چنین شرایطی مد نظر قرار گیرد. باید دائم مواظب بود که نمودهای شخصی و بالقوه‌ی سرمایه، خود را بر اهداف انقلاب سوسیالیستی آینده تحمیل نکنند. سمت‌گیری چشم‌انداز آینده، باید در جهت ابداع و به‌کارگیری موفقیت‌آمیز اقدامات

حفاظتی لازم در برابر ظهور مجدد نمودهای شخصی سرمایه به هر شکل جدید آن باشد. چارچوب دیدگاه مارکس با این مفهوم باید دائم نوسازی شود تا بتواند با پیچیدگی‌های گیج‌کننده‌ی «نیرنگ تاریخ» (the Cunning of History) دست و پنجه نرم کند. هیچ حوزه‌ای از فعالیت تئوریک را نمی‌توان یافت که در شرایط جابه‌جایی‌های عمده‌ی تاریخی، نیاز به نوسازی نداشته باشد. مارکس نخستین کسی است که با این پیش‌نهاد موافق بوده است و در واقع موافقت خود را با آن آشکارا بیان داشته است. و واقعیت این است که از زمان مارکس تا کنون تغییرات تاریخی عظیمی صورت گرفته است. صرفاً از جهت یادآوری یک موضوع پراهمیت دیگر در رابطه با سؤال شما، باید گفت که مارکس از همان موقع، تا حدودی بر «مشکل محیط زیست»، یعنی مسأله‌ی محیط زیست زیر حاکمیت سرمایه و خطرات نهفته در آن از جهت بقاء جامعه‌ی بشری واقف بوده است. در واقع او نخستین کسی است که به این مسأله شکل یک مفهوم نظری داد. او در باره آلودگی محیط زیست بحث می‌کرد و بر این مسأله تأکید داشت که منطق سرمایه - در جستجوی سود، طبق دینامیک خودگستری و انباشت سرمایه - نه می‌تواند توجهی به ارزش‌های انسانی داشته باشد و نه حتّاً به بقاء نوع بشر فکر کند. شما عناصر چنین بحثی را در نوشته‌های مارکس می‌توانید پیدا کنید. آنچه البته در آن جا نمی‌توانید پیدا کنید، عبارت از وخامت وحشتناک امروزی این مشکل است که ما با آن روبه‌رو هستیم. تهدیدی که متوجه بقاء بشریت است. برای ما موضوعی بلافاصله و فوری است. امروز، بشریت را به راحتی می‌توان نابود کرد. وسایل و سلاح نابودی کامل بشریت هم اکنون در دسترس قرار دارند. چنین چیزی در زمان حیات مارکس، حتّاً در افق دید او نمی‌توانست وجود داشته باشد. ضرورت‌های نابودگر نهفته در نظام سرمایه، تنها بر مبنای منطق دیوانه‌واری که این نظام در مورد اقتصاد به کار می‌برد قابل توضیح است. همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، معنای حقیقی اقتصاد از نظر انسان‌ها نمی‌تواند چیزی جز مصرف صرفه‌جویانه (Economizing)، با دیدی دراز مدت باشد. آنچه امروز مشاهده می‌کنیم درست عکس این است. شیوه‌ی گردش کار سرمایه چنان است که لزوم صرفه‌جویی را به تمسخر می‌گیرد. در واقع سرمایه، در نهایت بی‌مسئولیتی، از نظر اقتصادی دائم عکس روش فوق عمل می‌کند، یعنی از یک اقتصاد کاملاً هدر دهنده و نابودگر پیروی می‌کند. این ائتلاف سودجویانه است که نفس

بقای بشریت را تهدید می‌کند و ما را با این چالش روبه‌رو می‌کند که به‌طور کاملاً اضطراری در صدد چاره‌جویی باشیم. این مسأله، در شرایطی که مارکس مشغول پژوهش‌های خود بود، قابل تصور نبود. با این همه در نوشته‌های انتقادی او به ارزیابی‌های غیرتاریخی فویرباخ از طبیعت، که در واقع آرمان‌گرایی نسبت به طبیعت بی‌توجه به چارچوب اجتماعی و نادیده گرفتن اثرات گریز ناپذیر فرآیند کار نوع سرمایه‌داری بر آن است، اشاره به آلودگی محیط زیست را می‌توان دریافت. اشارات انتقادی مارکس را در «ایدئولوژی آلمانی» می‌توان مشاهده کرد. آشکار است که اشارات او، نشانگر تحول کامل مجموعه‌ی درهم پیچیده‌ی امروزی که ما به‌شکل اضطراری و فوری با آن روبه‌رویم، نیست. در ماه مارس ۱۹۹۸، صد و پنجاهمین سال‌گرد انتشار بیانیه‌ی کمونیست را جشن گرفتیم. سؤال اینست: آیا بشریت ۱۵۰ سال دیگر وقت برای ادامه حیات دارد؟ جواب به این سؤال، در صورتی که نظام سرمایه‌داری به بقاء خود ادامه دهد، بی‌تردید منفی است. آنچه اکنون در برابر ما قرار دارد، یا یک فاجعه‌ی تمام عیار در اثر ادامه‌ی شیوه‌ی هدر دهنده و نابودگر نظام سرمایه، و یا پیدا کردن شیوه‌ای از بنیان متفاوت برای تنظیم سوخت و ساز اجتماعی است!

مجله نقد: امکان عینی / واقعی سوسیالیسم را چگونه می‌بینید؟

مزاروش: این پرسش در لحظه‌ی کنونی، سؤالی بسیار مشکل است، آن هم به‌دلیل آن‌چه در گذشته‌ی نه‌چندان دور اتفاق افتاده و هنوز هم به‌نوعی در حال انجام است. آنچه باید مد نظرمان باشد اینست که چالش بزرگ تاریخی برای نسل کنونی و نسل‌های آینده، همانا گذار از یک نوع سوخت و ساز اجتماعی، به نظمی از بنیان متفاوت است. همین‌جا باید نهایت تأکید را کرد که این وظیفه‌ی تاریخی هم‌سهمگین و هم‌بسیار مشکل است. این وظیفه‌ی تاریخی، در گذشته هیچ‌گاه به‌شکل اضطراری و فوری امروز آن در برابر بشریت قرار نگرفته بود.

نظم اجتماعی سرمایه، به‌شکلی که امروز می‌شناسیم، در ۳۰۰ تا ۴۰۰ سال اخیر به نظامی کاملاً فراگیر و غالب بدل گردیده است. همین نظام در قرن بیستم موفق گردید هر کوشش سیاسی عمده‌ای را که هدفش مقابله با آن و یا گذار به فراسوی آن بود، تباہ کند و یا نابود سازد. با این همه، خواب و خیالی بیش نخواهد بود اگر فرض کنیم، این به‌معنای پایان

سوسیالیسم است. در چند سال گذشته، تبلیغات نئولیبرالی کوشش کرده است، آن چه را روی داده چنین تفسیر کند و با پای کوبی فریاد برآورد: «یک بار و برای همیشه خیالمان از سوسیالیسم راحت شد». خانم مارگارت تاچر که بیش از ۱۰ سال نخست وزیر انگلیس بود، با غرور اعلام داشت: «با سوسیالیسم برای همیشه وداع گفتیم». او در باره‌ی جنبش طبقه کارگر، در باره کارگران و اتحادیه‌های کارگری و به‌ویژه در باره‌ی معدن‌چیان سخن می‌گفت. در آن موقع، اعتصاب بزرگ کارگران معدن انگلیس در جریان بود؛ اعتصابی که با کوشش مشترک دولت سرمایه‌داری و حزب کارگر به رهبری نیل کینوک درهم شکسته شد. خانم تاچر کارگران معدن انگلیس را «دشمن داخلی» خواند. جناح تاچر به‌رغم تظاهر به لیبرالیسم، از نامیدن شما - یا هر کس دیگری که آرمان برقراری یک نظم سوسیالیستی داشته باشد - به‌عنوان «دشمن» یا «دشمن داخلی» نه هیچ ابایی دارد و نه آن را کتمان می‌کند. در حال حاضر به هر جای دنیا نگاه کنید، می‌بینید که سرمایه دست بالا را دارد. اما آیا این نظام قادر است مشکلات وخیمی را که دائم در اثر عمل کرد شیوه‌ی بازتولید سوخت و ساز آن به وجود می‌آید، حل کند؟ به هیچ وجه! برعکس، با در نظر گرفتن تضادهای آشتی ناپذیر و غیر قابل درمان آن، سرمایه قادر به حل این مشکلات نیست. در عوض، این مشکلات را دائم و در مقیاسی هر چه عظیم‌تر به وجود می‌آورد. اینست آن چه سوسیالیسم را، حتا به‌رغم عظیم‌ترین تلاش‌های جمعی اینان برای خلاص شدن از آن، در دستور کار تاریخ قرار می‌دهد. تنها موفقیت سرمایه عقب انداختن روزی است که حساب پس دادن آن به خاطر معضلات وخیمی که ایجاد کرده، تبدیل به ضرورتی اجتناب ناپذیر می‌گردد؛ و این معضلات هر روز بیش‌تر روی هم انباشته می‌شوند.

در گذشته، انفجارهای اجتماعی پرشماری در واکنش به تضادهای نظم اجتماعی حاکم صورت گرفته است. نمونه‌های بارز آن برمی‌گردد به سال‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ و به‌نوعی به انقلاب کبیر ۱۷۸۹ فرانسه و پی‌آمدهای آن. با وجود این، تا به امروز آرمان‌های مردم برای دستیابی به یک نظم اجتماعی عادلانه باشکست مواجه شده است و تلاش‌های قهرمانانه، در مجموع با قدرت سرمایه روبه‌رو شده و به اشکال مختلف توسط آن سرکوب گردیده است. بسیاری از مشکلات موجود به نحو خطرناکی، حل نشده باقی مانده‌اند. با این مفهوم آن چه کاملاً غیر قابل دفاع می‌ماند، آن نوع فرآیند بازتولید اجتماعی خصمانه و ستیزگر

است که هم مشکلات وخیم ما را به وجود می‌آورد و هم در عین حال مانع حلّ دائمی آن‌ها می‌گردد. چرا که این احکام خصمانه‌ی ساختاری، به‌رغم آن‌که پی‌آمد آن‌ها چه باشد، ضرورت مطلق کارکرد و بازتولید سرمایه‌اند. این احکام زدودنی نیستند و به‌رغم تمام جشن‌های پیروزی، از میان نخواهند رفت. پی‌آمدهای خُردکننده و ویرانگر چنین ساختاری بارها تکرار می‌شود تنها یک راه حل وجود دارد: حذف تضادهای ساختاری، از بازتولید سوخت و ساز اجتماعی‌مان. چنین چیزی، برپایه این معیارها، تنها زمانی قابل تصور است که دگرگونی و تغییر، همه چیز را دربرگیرد؛ از کوچک‌ترین اجزاء تشکیل دهنده‌ی جامعه تا بزرگ‌ترین انحصارات فراملیتی که امروزه بر زندگی ما سایه افکنده‌اند.

بنابراین، سرمایه گرچه به یک مفهوم سطحی، بی‌تردید پیروز است، با مفهوم بسیار عمیق‌تر آن، دچار وخیم‌ترین مشکلات است. این گفته ممکن است متناقض به نظر رسد. اما اگر با شیوه‌ای که سرمایه می‌تواند بر فرآیند بازتولید اجتماعی در همه جا مسلط گردد، آشنا باشید، آن‌گاه به‌طور حتم پی می‌برید که نظام موجود به‌طور ساختاری قادر به حل مشکلات و تضادهای خود نیست. به هر طرف نگاه می‌کنید درمی‌یابید که آن‌چه به‌ظاهر راه حلّی به استحکام و دوام سنگ خارا به نظر می‌رسد - و تبلیغ می‌گردد - دیری نمی‌گذرد که به دود هوا تبدیل می‌شود. به‌طور مثال کوشش کنید در ذهن خود یک بررسی از تاریخ «معجزات اقتصادی» ناپایدار که در دهه‌های پس از جنگ داشته‌ایم، انجام دهید. این‌ها چه نوع «معجزاتی» بودند؟ اول «معجزه‌ی آلمان» را داشتیم، سپس «معجزه ژاپن» و از آن پس «معجزات» ایتالیایی، برزیلی و غیره. همه‌ی ما خوب به‌خاطر داریم که آخرین آن‌ها «معجزه» اقتصادی «ببرهای آسیا» بود که این همه با تعصب درباره آن تبلیغ شد. حال چه بر سر این «معجزه» رفته است؟ مانند دیگر معجزات تبدیل به دود هوا شد و بحرانی عمیق به‌دنبال خود برجای گذاشت. امروز شما حتّاً یک کشور نمی‌توانید پیدا کنید که با مشکلات بسیار بنیانی روبه‌رو نباشد. نمونه‌ی آن فاجعه‌ی بورس سهام روسیه و چند کشور اروپای شرقی است. حال اگر شما روزنامه‌های بورژوازی را بخوانید، می‌بینید که همه به‌وحشت افتاده‌اند. عنوان‌های درشت آن‌ها ترس آور است و با وحشت از خود می‌پرسند، به‌راستی چه شده است. یادم هست، زمانی که «معجزات آسیا» در اوج خود بود، بحث این معجزه‌های ادعایی به‌عنوان استدلالی خُردکننده برای ترساندن طبقات کارگر کشورهای

سرمایه‌داری غرب به کار می‌رفت. پیام این بود: «مواظب خودتان باشید! سطح زندگی و نوع رفتار با کارگران «ببرهای آسیا» را بپذیرید و گرنه برایتان گران تمام خواهد شد!». نظامی که از یک سو ادعا می‌کند تمام مسائل و مشکلات خود را در جامعه‌ی «پسا صنعتی» غرب و کشورهای «سرمایه‌داری پیش‌رفته» حل کرده است و از سوی دیگر برای تداوم سلامت اقتصاد خود متوسل به چنین باج‌گیری استبدادی می‌شود، نوید آینده‌ی چندان خوبی برپایه‌ی معیارهای خودش هم نمی‌تواند بدهد. پس، از این جهت نیز تنها یک راه حل قابل دوام و پایدار می‌تواند وجود داشته باشد. آن راه حل سوسیالیسم است. سوسیالیسم به مفهومی که قبلاً اشاره کردم؛ به مفهوم حذف چارچوب خصمانه / ستیزگر موجود؛ چارچوبی که در آن بخش بسیار کوچکی از جامعه، بنا به احکام ساختاری و درمان ناپذیر آن باید بر اکثریت قاطع مردم مسلط باشد. یا به عبارت دیگر، آن نوع تسلط که قدرت‌گیری را به‌طور کامل از دیگران سلب می‌کند. کار به مثابه خصم سرمایه، مطلقاً قدرت تصمیم‌گیری ندارد؛ حتّاً در محدودترین زمینه‌ها. اینست آن پرسش تعیین‌کننده و اجتناب‌ناپذیر برای آینده. و به این مفهوم، اطمینان دارم که امکان تجدید حیات جنبش سوسیالیستی بسیار عظیم و بنیانی است.

مجله نقد: مفهوم «انقلاب» از نظر شما چیست؟

مزاروش: مفهوم انقلاب، اگر آن را به مثابه‌ی دگرسانی انقلابی عمیق و در حال

تداوم تمام جنبه‌های زندگی اجتماعی خود تعریف کنیم، مفهومی بسیار پراهمیت و معتبر باقی می‌ماند. ما نباید مفهوم انقلاب را به معنای «یک یورش بزرگ که همه چیز را برای همیشه حلّ و فصل می‌کند» بپذیریم و این تخیل را در سر پیورانیم که پس از بریدن سرهایی چند، پیروز خواهیم شد. از دیدگاه مارکس، مفهوم انقلاب - مفهومی که در بسیاری از آثار او آشکارا بیان شده است - «انقلاب اجتماعی» بود. به نظر او، تفاوت بزرگ میان انقلابات گذشته و «انقلاب اجتماعی» سوسیالیستی، اینست که آن انقلاب‌ها در اساس خصلت سیاسی داشتند. به این معنا که افراد (پرسنل) حکومت‌کننده عوض می‌شدند و اکثریت قاطع مردم را در موقعیت زیر دست و تابعیت ساختاری باقی می‌گذاشتند. در این زمینه است که موضوع «نمودهای شخصی سرمایه» باز هم باید مورد توجه قرار گیرد. دست زدن به یک «یورش بزرگ» برای زیر و رو کردن یک وضع و شکستن

سرهایی به تعداد کم یا بیش، کاری نسبتاً آسان است؛ و همه‌ی این‌ها در قلمرو سیاسی صورت می‌گیرد. اینست آنچه تا همین اواخر از مفهوم انقلاب برداشت می‌شد. اکنون، در اثر تجربیات تلخ می‌دانیم که این عمل، کارساز نیست. پیش رفتن از این طریق کافی نیست. بنابراین باید برگردیم به آنچه مارکس درباره «انقلاب اجتماعی» می‌گفت. باید تأکید کنم که مفهوم انقلاب اجتماعی به این صورت، در اصل متعلق به مارکس هم نیست. این، مفهومی است که بابوف (Babeuf) مبتکر آن بود؛ جنبشی که برمی‌گردد به سال‌های پرتلاطم پس از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه. بابوف و گروه او متهم به «توطئه» شدند و خود او در آن هنگام اعدام شد. واقعیت این است که او تلاش داشت «جامعه‌ی برابری» (a society of equals) به وجود آورد. این مفهوم در سال‌های ۱۸۳۰ و حین انقلاب ۱۸۴۸ دوباره پدیدار گردید. در چنین دورانِ پرجنب و جوش انقلابی، نظریه «انقلاب اجتماعی» در مرکز توجه پیش‌روترین نیروهای انقلابی قرار داشت و مارکس به‌درستی آن را پذیرا شد.

در یک دگرسانی اجتماعی ریشه‌ای - صحبت ما درباره انقلاب اجتماعی است - تغییر نمی‌تواند به افراد و اشخاص محدود گردد و از این‌رو انقلاب باید حقیقتاً اجتماعی، فراگیر و همه‌جانبه باشد. به این معنا که تغییر و دگرگونی و شیوه‌ی نوین کنترل و گرداندن سوخت و ساز اجتماعی باید بر همه‌ی بخش‌های جامعه اثر گذارد و در آن‌ها نافذ باشد. با این برداشت است که مفهوم انقلاب معتبر باقی می‌ماند؛ و در واقع در پرتو تجربه‌ی تاریخی‌مان، بیش از پیش معتبر می‌ماند؛ انقلابی که نه فقط ریشه کن می‌کند، بل که می‌کارد. ریشه کن کردن به همان اندازه بخشی از این فرآیند است که چه چیزی به جای آن‌چه ریشه کن شده، کاشته می‌شود. مارکس در جایی می‌گوید: رادیکال (ریشه‌ای) به معنای «درک موضوع از ریشه و بنیان آن است» [رفتن به ریشه‌ی قضایا]. اینست معنای واقعی رادیکال بودن. این موضوع در مورد انقلاب نیز معتبر است؛ درست به مفهومی که قبلاً اشاره شد، یعنی از ریشه کردن، و چیزی به جای آن کاشتن. بسیاری از چیزهایی که امروز ریشه دوانده‌اند، در آینده، از طریق یک فرآیند دگرگونی انقلابی پرتلاش و در حال جریان - یا اگر دوست داشته باشید «مداوم» - باید ریشه کن گردد. اما، زمینی که این عمل در آن انجام می‌شود، نمی‌تواند خالی رها شود. شما باید به جای آن‌چه ریشه کن کرده‌اید، چیزی بکارید که بتواند ریشه‌ی عمیق بدواند. مارکس هنگام صحبت درباره نظم اجتماعی

سرمایه، اصطلاح «نظام ارگانیک» را به کار می‌برد. در مقدمه‌ی چاپ فارسی کتاب «فراسوی سرمایه» نقل قولی از او آورده‌ام که در آن جا این اصطلاح به کار می‌رود. نظام سرمایه‌ای که ما در آن به سر می‌بریم، نظامی است ارگانیک (اندام‌واره‌ای). هر بخش آن بخش‌های دیگر را پشتیبانی می‌کند و تحکیم می‌بخشد. این نوع پشتیبانی متقابل (Reciprocal support) بخش‌های مختلف از یک‌دیگر است که مسأله‌ی دگرسانی انقلابی را پیچیده و مشکل می‌کند. شما اگر بخواهید نظام ارگانیک سرمایه را براندازید، باید نظام ارگانیک دیگری جای‌گزین آن کنید؛ نظامی که بخش‌های مختلف آن از کلّ نظام پشتیبانی می‌کند چرا که هریک از بخش‌ها، متقابلاً پشتیبان دیگری است. چنین است که نظام نوین، ماندنی می‌شود، می‌تواند استوار بماند، رشد کند، و با موفقیت در جهت تأمین نیازهای همه‌ی اعضای جامعه حرکت کند. پس، آشکار است که «انقلاب» نمی‌تواند صرفاً به معنای «براندازی» باشد. هر آن‌چه می‌تواند برانداخته شود، تنها می‌تواند بخشی کاملاً جزئی و فرعی از یک انقلاب اجتماعی باشد. انواع شناخته شده و تاریخی سرمایه‌داری می‌توانند برانداخته شوند - و در زمینه‌های محدودی این کار قبلاً صورت گرفته است - اما خود سرمایه نمی‌تواند «برانداخته شود». سرمایه باید ریشه‌کن شود، آن‌هم به مفهومی که در بالا گفته شد، و چیز دیگری باید به جای آن کاشته شود. دولت سرمایه‌داری نیز به همان ترتیب می‌تواند برانداخته شود. اما، همین که دولت سرمایه‌داری را برانداختید، خود مسأله را از میان نبرده‌اید، چرا که نفس دولت (State as such) را برنیانداخته‌اید. به این دلیل است که مارکس صحبت از «زوال و پژمردگی دولت» می‌کند؛ و این مفهومی است از بنیان متفاوت [با برانداختن]. افزون بر آن، پردردسرتین مسأله در مورد وظیفه‌ی دگرسانی انقلابی اینست که نفس کار (Labour as such)، نمی‌تواند «برانداخته شود». شما چگونه می‌توانید کار را به‌عنوان یکی از سه ستون نظام سرمایه - همراه با سرمایه و دولت - «براندازید»؟ چرا که کار، پایه‌ی بازتولید اجتماعی است. افسانه‌سازی‌های پرشماری، به‌ویژه در چند دهه‌ی اخیر بوده است مبنی بر این که «انقلابات اطلاعاتی» برای همیشه ما را از دست کار راحت خواهد کرد و از آن پس، خوش و خرم در «جامعه‌ی پسا صنعتی» خواهیم زیست. دودمان نظریه‌ی تبدیل کار به یک تفریح (بازی) برمی‌گردد به شیلر. اما بازتولید اخیر این نظریه توسط مجیزگویان سرمایه، یک ریشخند تمام عیار از آن ساخته

است. شما، کار مزدی را می‌توانید با یک فرمان لغو کنید. اما این کار، به هیچ رو مسأله‌ی رهایی کار را حل نمی‌کند، مسأله‌ای که تنها با خود-رهایی (self-emancipation) تولید کنندگان هم‌بسته قابل تصور است. کار انسان به‌مثابه فعالیت سازنده، همیشه شرط مطلق فرآیند بازتولید باقی خواهد ماند. شالوده‌ی طبیعی هستی افراد، خود طبیعت است که باید به‌طور عقلانی و خلاق به‌وسیله‌ی فعالیت سازنده‌ی انسان‌ها مهار گردد - نه این‌که به‌شکل غیر مسئولانه و مخرب زیر سیطره‌ی نابخردانه، هدر دهنده و ویرانگر گسترش سرمایه کشیده شود. سوخت و ساز اجتماعی، دربرگیرنده‌ی تبادلهای متقابل و لازم میان خود افراد و میان مجموعه‌ی افراد و طبیعت سرکش است. حتا همان نظریه‌ی اصلی و اصیل قرن ۱۸ درباره‌ی کار به‌عنوان تفریح، جدا از آرمانی ساختن طبیعت نبود؛ به‌واسطه‌ی جهل در مورد طبیعت یا انکار سرکش بودن الزامی آن. اما پاسخ دفاعی اخیر مجیزگویان سرمایه با توجه به شواهد عظیم موجود در مورد تخریب مهار ناپذیر طبیعت توسط سرمایه، تخریبی که تبلیغ کنندگان چنین تئوری‌هایی، نابکارانه نادیده می‌گیرد، باور کردنی نیست. شما کتاب‌ها و مقالاتی را که در دو سه دهه‌ی اخیر درباره‌ی به‌اصطلاح «جامعه پسا صنعتی» نوشته شده، باید خوانده باشید. این دیگر چه معجون لعنتی است! «پسا صنعتی؟» (Post-Industrial). بشر تا زمانی که به‌زندگی خود ادامه می‌دهد باید کارگر سازنده (industrious) بماند؛ باید برای بازتولید خود کار کند. باید شرایطی را به‌وجود آورد که در آن، نه تنها زندگی انسان امکان پذیر می‌گردد، بل که از جهت برآوردن آرمان‌های انسانی، غنی‌تر شود. چنین امری نیز تنها از رهگذر کار و فعالیت سازنده (industry) به‌پرررفاترین مفهوم کلمه قابل تصور است. ما همیشه صنعت‌گرا و سازنده (industrial) خواهیم بود. درست برخلاف افسانه‌سازی‌های تبلیغاتی چاکرانه مبنی بر این‌که «انقلاب اطلاعاتی» هرگونه کار صنعتی را به‌کلی زائد خواهد ساخت، همین قهرمانان مدیحه‌سرای نظام سرمایه بنا به‌خصلت خود، هم‌زمان با تبلیغ درباره بهشت «پسا صنعتی»، قویاً پیش‌نهاد می‌کردند که صنایع دودزا و آلوده‌کننده به‌هند، به‌چین، به فیلیپین، یا به آمریکای لاتین منتقل شوند. بنابراین صنایع دودزا و آلوده‌کننده، باید از «سرمایه‌داری پیش‌رفته» ی غرب برداشته شود؛ اما همین «سکانداران صنایع» کارخانجات مسموم‌کننده‌ی یونیون کاربید (Union Carbide) را در کجا قرار دادند؟ در بوپال هندوستان با پی‌آمدهای

فاجعه بار آن که موجب مرگ هزاران انسان و کوری و ناقص شدن تعداد بی شمار دیگری از مردم گردید. آیا این روی داده‌ها جامعه را «پسا صنعتی» می‌کند؟ به هیچ وجه! این گونه «انتقال صنعت» تنها به معنای آن است که غرب سرمایه‌داری، لباس‌های کثیف و آلوده‌ی خود را به بخش‌های «عقب مانده» جهان - به اصطلاح «جهان سوم» - منتقل می‌کند. نظریه پردازان و تبلیغات‌چی‌های نظام، به طور هم‌زمان در نهایت ریا کاری تأکید می‌کنند که این انتقال‌ها به معنای «مدرنیزاسیون»، طبق الگوی آمریکاست که در اثر آن مردم در همه جای دنیا، در جامعه‌ای پراتومبیل، ثروتمند و خوش‌بخت خواهند زیست. انقلاب بسیار ضروری آینده به معنای تغییر بنیانی همه‌ی این چیزهاست. با برانداختن صرف [دولت‌ها] هیچ چیز حل نخواهد شد. برانداختن و الغاء برخی نهادها در شرایط تاریخی ویژه، به عنوان گام نخست لازم است. برای برداشتن یک نوع افراد (پرسنل) و ممکن ساختن ظهور چیزی تازه، فعالیت‌های سیاسی رادیکال لازم است. هدف اما، باید یک فرآیند عمیق و مداوم دگرسانی اجتماعی باشد. و به این معنا، مفهوم انقلاب مطلقاً اساسی باقی می‌ماند.

مجله نقد: کارگران غرب، با تشکیل اتحادیه، کوشش دارند مارکس خود را به شرایط کار در جهان امروز تطبیق دهند. شکایات و مبارزه آنان فراتر از فعالیت‌های محدود، برای دولت رفاه، مزد بیش‌تر و غیره نمی‌رود. در شرق از سوی دیگر به دلیل دیکتاتوری، فشارهای اقتصادی واپس مانده و نبود دانش تئوریک، هدف جنبش‌های اجتماعی نه تنها زندگی به‌تر، بل که برانداختن نظام سرمایه خودشان نیز هست. جهانی شدن و خصوصی سازی، فرصت‌هایی برای مبارزه علیه سرمایه‌داری به وجود آورده است. به نظر می‌رسد که جنبش رادیکال، از شرق آغاز گردد، نه غرب. نظر شما چیست؟

مزاروش: راستش فکر می‌کنم ابتدا باید واقعیت‌ها را بررسی کنیم. در آن صورت درمی‌یابیم که برخی چیزهایی که گفتید درست است، اما به شرط یک جرح و تعدیل تاریخی در آن‌ها. به این معنا که آنچه بیان کردید، منعکس کننده‌ی شرایط دویا سه دهه پیش است و خیلی کم‌تر در مورد وضع امروز صدق می‌کند. اگر شما به بعضی خواست‌های اساسی جنبش کارگری در کشورهای سرمایه‌داری غرب مانند فرانسه و ایتالیا دقت کنید، خواهید دید که نمی‌توان آن‌ها را صرفاً خواست‌های اضافه دست‌مزد خواند. به طور مثال خواست ۳۵ ساعت کار در هفته، بدون کاهش دست‌مزد را در نظر بگیرید؛

خواستگی که از سوی دولت فرانسه پذیرفته شده است. اکنون در فرانسه قانونی وجود دارد - که قرار است از سال ۲۰۰۱ - ۲۰۰۰ پیاده شود - که طبق آن ساعات کار هفتگی به ۳۵ ساعت کاهش خواهد یافت. این، خواستی از نوع تقاضای اضافه دست‌مزد نیست. این امر، دارد در ایتالیا هم اتفاق می‌افتد. در آن‌جا فشارهای زیادی برای تحقق این هدف وجود دارد. شاید بتوانم نقل قولی از یکی از رهبران جنبش کارگری ایتالیا، فاوستو برتی‌نوتی (Fausto Bertinotti) در باره ۳۵ ساعت کار پیدا کنم. او می‌بایست به پرسش یک خواننده‌ی زنِ روزنامه Rifondazione پاسخ می‌گفت. می‌دانید که شرایط زنان کارگر در تمام کشورهای سرمایه‌داری بدتر از وضع مردان است. (البته این شرایط برای مردان هم آن‌چنان درخشان نیست). پرسش او چنین بود: «اگر در نتیجه‌ی ۳۵ ساعت کار در هفته، ساعات بیش‌تری برای خودمان در اختیار داشته باشیم، با این ساعات اضافی چه کار باید بکنیم؟».

جواب برتی‌نوتی چنین است:

«هنگامی که ما می‌گوییم موضوع نه تنها مربوط به اهداف اتحادیه‌ای، بل که مربوط به تمدن است، منظور ما دقیقاً آن افق‌هایی است که در پرسش شما مطرح شده است: موضوع بسیار پراهمیت وقت و رابطه‌ی میان زمان کار (Labor time) و اوقات زندگی (Life time). اولاً می‌دانیم و از مارکس یاد گرفته‌ایم، که ربودنِ زمانِ کارِ دیگری، در مرحله‌ی معینی از تکامل تاریخی، تبدیل به زیربنایی بسیار شرم‌آور برای تولید و ثروت و سازمان‌دهی جامعه می‌شود. به‌علاوه می‌دانیم که مبارزه علیه استثمار، تنها می‌تواند هم‌راه با مبارزه علیه از خود بی‌گانگی باشد و با آن درهم آمیخته گردد و از نزدیک با آن در رابطه باشد. به سخن دیگر مبارزه علیه آن مکانیسمی که عمیقاً در سرشت و درون سرمایه‌داری قرار دارد؛ مکانیسمی که نه تنها ثمره‌ی «کار زنده» را از دست کارگر می‌رباید، بل که موجب از خود بی‌گانگی، رفتن به کژراهه و تنظیم سرکوب‌گرانه‌ی اوقات زندگی می‌گردد. با این مفهوم ۳۵ ساعت کار، علاوه بر آن که می‌تواند سرآغاز دست‌آوردهایی از نقطه نظر شغلی باشد، هدف آن معطوف به امر ارتقاء و بهبود زندگی انسان‌هاست؛ و یا اگر بخواهیم اصطلاح سیاسی و غیر مشروط آن‌را به کار ببریم، هدف آن به وجود آوردن خودمختاری در صرفِ وقت است. زیرا هیچ دگرگونی واقعی اجتماعی به‌وجود نخواهد آمد مگر آن که یک

پروژه‌ی خودمختاری جمعی در شیوه‌ی صرف زمان کار و اوقات زندگی وجود داشته باشد. منظور یک پروژه‌ی واقعی است؛ پروژه‌ای که فقط یک فرضیه‌ی طرح شده از بیرون سوژه‌ی اجتماعی و انسان فاعل و اندیشنده نباشد. این یک چالش بزرگ برای سیاست و حزب ما خواهد بود.»

در اینجا است که می‌توانید مشاهده کنید، مبارزه برای ۳۵ ساعت کار، تنها یک «خواست اتحادیه‌ای» نیست. این خواست، کلّ نظام و بازتولید سوخت و ساز اجتماعی را به چالش می‌خواند و بنابراین خطا خواهد بود اگر آن را یک «خواست اتحادیه‌ای» صرف بنامیم. این حرف شما درست است که در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته برای مدتی طولانی افق دید جنبش کارگری، از خواست‌های اقتصادی فراتر نمی‌رفت. چنین سمت‌گیری محدود و تنگی، دیگر قابل دوام نیست. این بحث ما را به موضوع امکان سوسیالیسم برمی‌گرداند. جنبش کارگری اکنون، زیر فشار، به سوی سوق داده می‌شود که ناچار است مسأله‌ی زمان کار و اوقات زندگی را مطرح کند. کاهش زمان کار تا حد کمی فقط یک خواست اضافه دست‌مزد است. کارگران اما، تنها خواهان بهبود دست‌مزدهاشان نیستند. این، حقیقت دارد که آن‌ها می‌گویند: «ما نمی‌خواهیم آن‌چه را هم اکنون داریم از دست بدهیم». اما منطق عینی اوضاع اینست که آن‌ها به هر حال آن‌چه را هم اکنون دارند، از دست می‌دهند، آن‌هم به دلایل دیگر. زیرا یکی از چیزهای مهم از دست رفته، ضمن تحولات ۳۰ سال اخیر سرمایه‌داری، آن چیزی است که من آن را «مساوی شدنِ رو به پائین نرخ افتراقی استثمار» (Downward equalization of differential rate of exploitation) می‌خوانم. طبقه کارگر در کشورهای سرمایه‌داری غرب به مدتی طولانی، از مزایای «نرخ افتراقی استثمار» بهره‌مند بودند. شرایط زندگی و کار آن‌ها بی‌اندازه بهتر از کارگران «کشورهای عقب مانده»ی به اصطلاح «جهان سوم» بود. (جهان سوم مفهومی است که من همیشه به عنوان یک تبلیغ سودجویانه‌ی سرمایه‌داری غرب با آن مخالف بوده‌ام. چرا که «جهان سوم» بخش جدایی ناپذیر جهان واحد عمیقاً بهم وابسته‌ای است با پیوندهای عمیق و متقابل).

در حال حاضر ما شاهد وخیم شدن اوضاع در همه جا هستیم. «مساوی شدنِ رو به پائین» (Downward equalization) حتّاً در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری

نیز مشهود است. در حال حاضر کارگران رویا رو با وضعیتی هستند که شرایط بنیادی هستی زندگی آنها را مورد تهدید قرار می‌دهد، چرا که بی‌کاری در همه جا در حال گسترش است. مبارزه علیه بی‌کاری نمی‌تواند به‌عنوان مذاکره بر سر مزد تلقی گردد. مدت‌های طولانی از آن دوره، یعنی اوج گسترش دوران اقتصادی کینزی گذشته است که می‌شد با وجود «بی‌کاری جزئی» آن‌طور [که شما گفتید] بزخورد کرد. بنابراین، کارگران حتا در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری باید با این چالش روبه‌رو شوند. این حرف شما البته صحیح است که شرایط در شرق به‌طور غیر مقایسه‌ای بدتر است. تأکید بر این مسأله اما مهم است که کشورهای مورد بحث بخش جدایی‌ناپذیری از نظام «کل سرمایه اجتماعی» و «مجموعه‌ی کار» هستند. هرآنچه در یک بخش روی دهد، بر شرایط جای دیگر اثر خواهد گذاشت. شرایط بازار کار در همه‌جا از جمله در کشورهای سرمایه‌داری غرب، رو به‌وخامت است؛ در کانادا به‌همان اندازه‌ی ایالات متحده یا انگلیس، آلمان، فرانسه و ایتالیا فشار در حال تشدید است؛ و باید اضافه کنم که این وضع به‌معنای تغییر الزامی سمت‌گیری در جنبش طبقه کارگر در غرب خواهد بود. اگر تاریخ جنبش طبقه کارگر در قرن بیستم را بررسی کنیم، درمی‌یابیم که یکی از بزرگ‌ترین تراژدی‌های تاریخ، تقسیم طبقه کارگر به‌صورت دو به‌اصطلاح جناح یعنی «بازوی صنعتی» و «بازوی سیاسی» جدا از هم بود که اولی اتحادیه‌های کارگری و دومی احزاب سیاسی را دربر می‌گرفت. این جدایی منجر به محدودیت شدید - حتا می‌شود گفت به اختگی - جنبش کارگری شد و فعالیت‌های آن‌را به چارچوب تنگی محدود کرد. احزاب سیاسی کارشان محدود به این است که؛ مردمی که قرار است این‌ها نمایندگی کنند، هر چهار سال یک‌بار شانس آن‌را دارند تکه‌ای کاغذ در صندوق رأی اندازند و بدین ترتیب قدرت تصمیم‌گیری را از خود سلب کرده و به آن‌هایی واگذار کنند که به پارلمان راه پیدا می‌کنند. آن‌چه در مورد تغییر و تحولات جاری اهمیت دارد اینست که بنا به ضرورت، خود جنبش اتحادیه‌ای («جناح صنعتی») به‌طور مستقیم سیاسی می‌شود. چنین چیزی در برخی کشورهای سرمایه‌داری اروپایی (به‌ویژه فرانسه و ایتالیا) و نیز در ژاپن، آغاز شده است. و اطمینان دارم که در آینده‌ای نه چندان دور، در کانادا و آمریکا نیز اتفاق خواهد افتاد. این‌ها شروط و جرح و تعدیل‌هایی است که من به پرسش شما خواهم افزود. اوضاع و احوال، زیر تأثیر قانون

گرایشی تکامل سرمایه به مساوی سازی رو به پائین نرخ افتراقی استثمار در عصر بحران ساختاری خود نظام سرمایه و نه سرمایه‌داری به تنهایی، به طور چشم‌گیری در حال تغییر بوده و هست. منظور مرا می‌دانید. من این موضوع را مفصلاً در «فراسوی سرمایه» شکافته‌ام. در چنین شرایطی دیگر ممکن نیست انسان‌ها را در حال گرفتاری تسلیم طلبانه نگه‌داشت. می‌توانیم معدن‌چیان انگلیس را که دست به اعتصابی یک‌ساله زدند یادآور شوم. این اعتصاب برای افزایش دست‌مزد نبود. تحمل یک‌سال تمام سختی، مشقت، فقر، تبعیض، خصومت و سرکوب دولت به خاطر افزایش ۲۰،۱۰ یا حتی ۵۰ دلار در هفته، در حالی که حین مبارزه‌ی خود، حتی از نظر مالی هم خیلی بیش‌تر از این مبالغ از دست می‌دادند، قابل تصور نیست. کارگران معدن انگلیس سرانجام از طریق عمل مشترک دولت - و متأسفانه همان‌گونه که قبلاً اشاره کردم، حزب کارگر، حزبی که قرار است «بازوی سیاسی» آن‌ها باشد - شکست داده شد. اما چه بر سر نیروی کارگران معدن انگلیس رفت؟ در آغاز اعتصاب، شمار آنان ۱۵۰.۰۰۰ نفر بود؛ امروز این شمار به ۱۰.۰۰۰ کاهش یافته است! اینست واقعیت اوضاع. اینست آن‌چه کارگران می‌بایست علیه آن می‌جنگیدند: نابودی تعداد آن‌ها و تبدیل شهرها و قصبات معدنی به برهوت بی‌کاری، چنین است که اکنون شمار هرچه بیش‌تری از کارگران کشورهای پیش‌رفته‌ی سرمایه‌داری نیز ناچارند راه کارگران معدن انگلیس را در پیش گیرند. من می‌توانم مورد دیگری را هم نام ببرم: کارگران بندرگاه‌های لیورپول که نه یک‌سال، بل که به مدت دو سال و نیم متحمل شدیدترین سختی‌ها حین اعتصاب خود شدند. این نوع فعالیت، این نوع مبارزه، که هم مبارزه‌ی صنعتی و هم سیاسی است، در چارچوب تنگ «اهداف اتحادیه‌ای» اصلاً قابل تصور نیست.

مجله نقد: از قبول مصاحبه با ما متشکریم. آیا مایلید چیزی برای خوانندگان

فارسی زبان به مطالب بالا اضافه کنید؟

مزاروشی: تنها می‌توانم خواهان پیروزی همه‌ی شما در تلاش و مبارزه‌ی

مشترکتان در راه یک دگرگونی اجتماعی بنیانی باشم، دگرگونی‌ای که همه‌ی ما سخت

به آن نیاز داریم. و اطمینان دارم که شما به آن سمت حرکت می‌کنید.

زیر نویس ها:

- 1 - István Mészáros : The Power of Ideology (New York, N.Y.U. Press, 1989 , pp 462-470)
- 2 - "Marxism Today" an interview published in Radical philosophy, No. 62 (Autum 1992), reprinted in part IV of Beyond Capital (London Merlin Press, 1995, distributed in the U.S. by Monthly Review Press) pp. 995-6
- 3 - Marx, Grundrisse (New York : Vintage, 1973) P. 448

- ۴ - این بحث که سرمایه را باید به عنوان یک «شیوه کنترل سوخت و ساز اجتماعی» و نه یک پدیده ساکن دید، در کتاب «فراسوی سرمایه»، فصل دوم، به تفصیل توضیح داده شده است.
- 5 - Marx, Grundrisse, pp. 408-410

- ۶ - همانجا
- 7 - Walt Rostow, The Stages of Economic Growth (Cambridge U. Press, 1960) P. 155
- ۸ - مراجعه شود به سرمقاله مهم مجله اکونومیست لندن زیر عنوان: «آیا وقت آن رسیده است که کینز را دفن کنیم؟» (۳ ژوئیه ۱۹۹۳، صفحه ۲۲-۲۱).
- ۹ - مجله اکونومیست به پرسش بالا، موگداً پاسخ مثبت می دهد.
- ۱۰ - مجله اکونومیست ۳۱ دسامبر ۱۹۹۱، صفحه ۱۲

- ۱۰ - رناتو کنستانتینو، مؤرخ و متفکر سیاسی برجسته فیلیپینی در مقاله ای نمونه‌ی چشم گیری از نرخ افتراقی استثمار را چنین توضیح می دهد: «شرکت فورد فیلیپین که تنها در سال ۱۹۶۷ تأسیس گردید، اکنون (چهار سال بعد) در میان بزرگترین ۱۰۰۰ شرکت فیلیپینی مقام سی و هفتم را دارد. نرخ سود این شرکت در سال ۱۹۷۱، ۱۲۱/۳۲ درصد گزارش شده است، در حالی که نرخ سود سرمایه

گذاری‌های این شرکت در ۱۳۳ کشور در همان سال ۱۱/۸ درصد گزارش شد. سوای تمام امتیازاتی که دولت برای تشویق این شرکت به سرمایه‌گذاری در این کشور به آن اهداء کرده است، سود بسیار بالای این شرکت عمدتاً به دلیل کار ارزان بود. در حالی که مزد هر کارگر ماهر در ایالات متحده در سال ۱۹۷۱ حدود ۷/۵ دلار در ساعت بود، دست‌مزد کارگر فیلیپینی برای انجام کار مشابه تنها ۳۰ سنت در ساعت بود.

Renato Constantino : Neo-colonial Identity and counter conciousness:

Essays in cultural Decolonization (London: Merlin Press), P. 234

امتیاز نسبی که طبقات کارگر کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته در گذشته از آن برخوردار بودند، به دلیل محدود شدن امکانات سرمایه [و مشکل انباشت در کشورهای اصلی سرمایه‌داری] و در نتیجه جهانی شدن سرمایه‌ها به طور دائم در جستجوی نرخ سود بالاتر، در سه دهه گذشته آغاز به فرسایش کرده است. این گرایش به برابری نرخ استثمار در سطح جهانی [همراه با کاهش مزد کارگران در کشورهای صنعتی] مهم‌ترین گرایش عصر ماست و چاره‌ای ندارد جز آن که در دهه‌های آینده هرچه شدیدتر خود را به نظام تحمیل کند.

۱۱ - روزا لوکزامبورگ از همان سال ۱۹۱۳ به طور پیش‌گویانه‌ای بر اهمیت فزاینده‌ی تولید نظامی [و نظامی شدن اقتصاد] تأکید کرده و در کتاب «انباشت سرمایه» می‌نویسد: «خود سرمایه از طریق قوه مقننه [تصویب قوانین] و مطبوعات که وظیفه‌اش شکل دادن به اصطلاح «افکار عمومی» است، در نهایت این فعالیت اتوماتیک و متناوب افزایش تولیدات نظامی را کنترل می‌کند. به همین دلیل است که در ابتدا به نظر می‌رسد که این حوزه ویژه از انباشت سرمایه‌داری قادر است بی‌نهایت گسترش پیدا کند».

Rosa Luxemburg, The accumulation of Capital (London: Routledge 1963)P. 466

12 - Paul Baran, The Political Economy of Growth (New York: Monthly Review Press, 1957), VII

13 - The Economist, Nov. 17, 1957

- ۱۴ - تفسیر روزنامه ابزرور درباره نخستین نطق افتتاحیه روزولت که در ۴ مارس ۱۹۳۳ در واشنگتن ایراد شد، به نقل از: Zevin, Nothing to fear, 13 است.
- ۱۵ - از نخستین نطق افتتاحیه‌ی روزولت به تاریخ ۴ مارس ۱۹۳۳.
- ۱۶ - پیام سالانه روزولت به کنگره، واشنگتن، ۱۱ ژانویه ۱۹۴۴.
- 17 - P.C. No. 992/23 February 1945, quoted in: Thomas Greer, what Roosevelt thought: The Social and political Ideas of Franklin D. Roosevelt (London: Angus & Robertson, 1958) 169
- ۱۸ - همان جا
- ۱۹ - نطق روزولت به مناسبت پنجاهمین سال مجسمه آزادی، شهر نیویورک، ۲۸ اکتبر ۱۹۳۶
- 20 - Harry Magdoff, The age of Imperialism : The Economics of U.S. Foreign Policy (New York: Monthly Review Press, 1966), 15
- ۲۱ - روزولت کوشش نکرد این مسأله را پنهان کند که می‌خواهد کارهای خود را تحت عنوان حالت اضطراری جنگی توجیه کند. به قول او: «من از کنگره درخواست اختیارات وسیع برای قوه اجرائیه جهت اعلام جنگ علیه وضع اضطراری خواهم کرد؛ اختیاراتی چنان وسیع که در صورت حمله‌ی واقعی یک دشمن خارجی به کشورمان می‌توانست به‌من داده شود» (نخستین نطق افتتاحیه ریاست جمهوری روزولت).
- ۲۲ - نطق افتتاحیه دومین دور ریاست جمهوری فرانکلین روزولت، ۲۰ ژانویه ۱۹۳۷.
- روزولت در راستای همین شیوه‌ی تفکر استدلال کرد که بخش کمی از سودهای حاصله «صرف کاهش قیمت‌ها شد؛ مصرف‌کننده به فراموشی سپرده شد. بخشی از این سودها صرف افزایش مزدها شد؛ کارگران نیز به فراموشی سپرده شدند؛ و حتا بخش کافی از آن صرف پرداخت سود سهام نشد؛ سهام‌داران نیز به فراموشی سپرده شدند» («سخنرانی نیودیل» روزولت). این سؤال که چرا همه به فراموشی سپرده شدند، توسط او مطرح نشد. آنچه از نظر او مهم بود، این بود که اکنون به‌همه‌ی آنها توجه خواهد شد و بنابراین تمام نارسایی‌ها مرتفع خواهد شد. در چنین بحث و گفتمانی، آنچه از قلم می‌افتد وجود مغایرت و تناقض سهمگین میان عوامل نامبرده است. و این مسأله بحث‌های روزولت را در موارد پرشماری تبدیل به

لفاظی‌های غیر واقع‌بینانه می‌کند.

- 23 - Daniel Schirmer, Republic of Empire: American Resistance to the Philippine war (Rochester, Vermont: Schenkman Books, N.d.), 1-3

نویسنده در راستای متن تاریخی اصلی خود، آشکار می‌سازد چرا جنبش ضد امپریالیستی، در آستانه‌ی قرن بیستم ناچار بود با شکست روبه‌رو شود: «در سال ۱۹۰۲ جورج باوت‌ول، رهبر اتحادیه‌ی ضد امپریالیستی و هم‌کار پیشین لینکلن به این نتیجه رسید که رهبری مبارزه علیه امپریالیسم اگر بخواهد پیروز شود، باید در دست طبقه کارگر باشد. او خطاب به جمعی از اعضای اتحادیه کارگری در بوستون گفت: «کوشش نهایی برای نجات جمهوری باید توسط کارگران و تولید کنندگان صورت گیرد. اگر چنین باشد، آشکار است که کارگران آمریکا در آن موقع با داشتن رهبرانی چون گومپرز که از سیاست سازش با انحصارات و حمایت از سیاست خارجی آن‌ها پیروی می‌کردند، آماده برای به‌دوش گرفتن مسئولیت خود نبودند. صرف‌نظر از آن‌که آینده در باره‌ی باوت‌ول چه قضاوتی کند، هنگام ایراد آن سخنان، نفوذ جنبش ضد امپریالیستی در حال افول بود و این جنبش ایدئولوژی‌ای را نمایندگی می‌کرد که فاقد پایگاه اجتماعی مستحکم و در حال گسترشی بود» (همان‌جا صفحه ۲۵۸)

- ۲۴ - مسأله محدود به هندوچین مستعمره فرانسه نمی‌شد. برخورد روزولت به همان اندازه مخالف خواست فرانسویان در حفظ تسلط خود بر مستعمرات شمال آفریقا، به‌ویژه مراکش بود. در این رابطه مراجعه شود به نامه مورخه ۲۴ ژانویه ۱۹۴۴ روزولت به گردل هال (Cordell Hull) که در کتاب T.H. Greer نقل شده و در زیرنویس شماره ۱۷ آمده است.

- ۲۵ - به کتاب به نام سناتور دمکرات پاتریک موینهاusen مراجعه شود:

Pandemonium : Ethnicity in international Relations (New York: Oxford U. Press , 1993)

- 26 - Noam chomsky, "The current Bombings" Spectre, no. 7 (summer 1999) , 18

- 27 - Jeffery Sachs, "Helping the world's poorest", The Economist, August 14, 1999. 16-22

۲۸ - مجله اکونومیست بنا به خصلت خود، در سرمقاله‌اش در باره‌ی فقر در «کشورهای عقب افتاده» تأکید خود را بر مسائل شهرداری (مثل «تأمین اطمینان بخش آب» توسط «فروشنندگان آب» عوض «تقلا برای نصب لوله کشی گران قیمت به منازل» و «فاضلاب مطمئن» و «جمع آوری منظم آشغال») گذاشته و به این نتیجه می‌رسد که «پاسخ اصلی به این مسأله کار آتر ساختن و پاسخ‌گوتر کردن دولت‌های محلی است» (مقاله «کمک به فقیرترین مردم» در مجله اکونومیست ۱۴ اوت ۱۹۹۹، صفحه ۱۱) حقیقت اما اینست که دولت‌های محلی کشورهای مورد نظر به دلیل کم بود شدید منابعی که دولت مرکزی‌شان در اختیار آنها می‌گذارد، دچار فلج‌اند. بر این دولت‌های مرکزی نیز شرورترین افراد حاکم‌اند؛ کسانی که بخش جدایی ناپذیری از نظام سلسله مراتبی سرمایه‌ی جهانی‌اند و موقعیت خود را در این چارچوب تحکیم می‌بخشند.

29 - Michael Heseltine's ministerial Resignation, Jan.9. 1986, Quted in :
I. Mészáros, "The presant Crisis" , 1987, reprinted in part IV of
Beyound Capital, 952-964

۳۰ - همان جا

۳۱ - همان جا، صفحات ۹۵۸-۹۵۴

۳۲ - مقاصد نیک جفری ساکس در این نوشته آشکار است که: «رژیم جهانی در باره‌ی حق مالکیت بر نوآوری‌های فکری (intellectual property rights) نیاز به بازبینی مجدد دارد. ایالات متحده با سخت‌تر کردن مقررات حاکم بر ثبت اختراعات در جهت کاهش تکثیر قاچاقی چنین نوآوری‌هایی توانست بر همه کشورهای جهان غالب گردد. اما اکنون شرکت‌های فراملیتی و نهادهای مختلف کشورهای ثروتمند دارند همه چیز را، از فرمول ژن‌های انسان گرفته تا انواع موجودات جنگل‌های باران‌زا را به نام خود ثبت می‌کنند. در چنین شرایطی بدون رعایت نوعی عقل سلیم و عدالت در این فرآیندهای لجام‌گسیخته، ثروت‌های کشورهای فقیر و مردم آن چپاول خواهد شد» (جفری ساکس، همان جا) اما در آن جا که او عوامل تعیین کننده‌ی موجود در پشت این سیاست‌های مورد انتقاد خود را «به‌طور حیرت‌انگیزی

گمراه» می‌خواند (همان‌جا، صفحه ۱۶) برخورد او به شکل نومیدانه‌ای غیر واقع بینانه می‌شود. چنین سیاست‌هایی به هیچ‌رو نتیجه‌ی گمراه بودن نیست، کجا رسد به این‌که «به‌طور حیرت‌انگیزی گمراه باشند» یعنی بتوان با قدری روشنگری عقلایی آن‌ها را به‌راه راست هدایت کرد (مثل آقای روزولت که «به‌یاد فراموش شدگان» «افتاده بود») این سیاست‌ها به‌عکس، تجسم تصمیماتی است که ریشه در ضرورت‌های حتمی سرمایه و سلسله مراتب به‌طور ساختاری حفاظت شده‌ای دارند که به‌طور بی‌رحمانه و هدف‌دار و به‌طور کاملاً حساب شده‌ای با شقاوت هرچه تمام‌تر به‌دیگران تحمیل می‌گردد. مسأله واقعی، نبود یک بینش عقلانی نیست - که حال آقای جفری ساکس به خیر و خوبی به آنان عرضه کند - بل که وجود تناقضات و تضادهای خردکننده است: یا به‌قول جفری ساکس تناقض میان «منطق و عدالت». چرا که آن‌چه «منطق» حکم می‌کند، اینست که همه‌ی ملاحظات ممکن درباره‌ی «عدالت» باید از بنیان حذف شوند. به این دلیل هم هست که نتیجه‌گیری مقاله جفری ساکس - با توجه به احترام عمیق ایشان به «جامعه‌ی بازار» (که حتا ناتوان از نام‌گذاری چنین جامعه‌ای است) باید هم راه حلّ خیالی از نوع «بازار» باشد.

33 - Renato Constantino, Identity and consciousness : The Philippine experience (Quezon city: Malaya Books , 1974), 6

آمریکا تازه در سال ۱۹۳۵ از سیطره کامل بر نظام آموزشی فیلیپین دست کشید. تا این موقع اما، قادر شده بود سیطره غیر مستقیم خود را به‌طور مؤثری بر آن حفظ کند. ۳۴ - در باره دخالت فاجعه‌انگیز دولت آمریکا در ویتنام به کتاب بنیانی گابریل کالکو مراجعه شود: Gabriel Kolko : Vietnam: Anatomy of a War , 1940-1975 (London: Allen & Unwin. 1986)

۳۵ - آندر آس پاپاندرئو در سال ۱۹۷۳ جریان آزاد شدن خود از زندان سرهنگ‌های یونانی را برایم شرح داد. او گفت: جان کنت گالبریت از اعضاء سابق مشاورین جان اف کندی به دیدن لیندون جانسون می‌رود و به‌خاطر آزادی دوست سابق خود در دانشگاه هاروارد (پاپاندرئو) وساطت می‌کند؛ کاری که مایه‌ی احترام به اوست. جانسون منشی خود را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد تا رابطه‌ی تلفنی با سفیر آمریکا در آتن برقرار کند. این کار بلافاصله انجام شد و جانسون از این سوی خط به سفیر آمریکا می‌گوید: « به این پدر سگ‌ها بگو پاپاندرئو، این آدم خوب را فوری آزاد

کنند». این کار بلافاصله توسط سرهنگ‌ها انجام شد چرا که آنان خوب می‌دانستند رئیس واقعی مملکت یونان چه کسی است. از سوی دیگر: چند روز پیش از سقوط رژیم موبوتو، مجله اکونومیست به نقل از یکی از مقامات وزارت خارجه آمریکا نوشت: «ما می‌دانیم که او یک پدرسگ است، اما او پدرسگ خودمان است». توصیف متحدین سر به راه آمریکا به این شکل برمی‌گردد به دوران روزولت. گرچه هنوز در این مورد بحث وجود دارد که آیا خود روزولت این اصطلاح را در مورد سوموزا به کار برده است یا گروول‌ها.

36 - István Mézáros, "Radical politics and Transition to Socialism : Reflections on Marx's Centenary'

این مقاله ابتدا در نشریه برزیلی "Escrita Ensaio" سال پنجم شماره ۱۲-۱۱ تابستان ۱۹۸۳ به چاپ رسید. روایت کوتاه‌تر آن به صورت یک سخنرانی در آتن در آوریل ۱۹۸۳ ایراد شد. مقاله به طور کامل در بخش چهارم کتاب «فراسوی سرمایه» صفحات ۹۳۷-۹۵۱ چاپ شده است. نقل قول از صفحات ۹۴۳-۹۴۴ این کتاب است.

37 - Shoji Nijihara, "Struggle against U.S. Military bases" Dateline Tokyo, No. 73, July 1992, 2.

38 - Jozssef Ambrus, "A Polgari Vedelem feladatai" (وظایف دفاع ملی) در شماره ویژه نشریه Ezredforduló که به مشکلات ورود مجارستان به ناتو اختصاص داده شده. مطالعات استراتژیک آکادمی علوم مجارستان (۱۹۹۹)، صفحه ۳۲.

۳۹ - برای ملاحظه یک استثنای چشم‌گیر به نامه John Manning به مجله Spectre شماره ۶ (بهار ۱۹۹۹) صفحات ۳۷-۳۸ مراجعه شود. در مورد مسائل مربوط به این موضوع به کتاب زیر مراجعه شود:

U.S. Military Bases in Japan: A Japan U.S. Dialogue, Report from Boston Symposium, April 25, 1998, Cambridge, M.A.

40 - Tetsuzo Fuwa "Address to Japan Peace committ in Its 50th Year" Japan Press weakly, July 3, 1999, 15.

مجله اکونومیست ضمن مقایسه‌ی اُبوچی نخست وزیر ژاپن با شخصیت مخالف دولت آقای فووا، با دل‌خوری می‌نویسد: «سیر حوادث تا حال نشان داده است که آقای اُبوچی یک وزوز کننده‌ی غیر حرفه‌ای است. به‌ویژه هنگامی که توسط حرفه‌ای‌های درجه اولی چون تتسو فووا به سیخ کشیده می‌شود»

("A pity about uncle Obuchi" Economist, Nov. 20, 1999, 97-99)

۴۱ - از آن‌جا که ژاپن مجبور شده است مخارج سنگین اشغال نظامی آمریکا از طریق پایگاه‌های نظامی آن کشور در ژاپن را بپردازد، این مسأله هم‌اکنون در حال انجام است. «مخارجی که دولت ژاپن برای حفظ پایگاه‌های آمریکا در ژاپن، در سال ۱۹۹۷ متحمل شد، به ۴/۹ میلیارد دلار رسید که از این نظر مقام اول در جهان را دارد (طبق گزارش سال ۱۹۹۹، سهم کشورهای متحد به دفاع مشترک). این مبلغ مساوی با ۱۲۲/۵۰۰ دلار به ازاء هر سرباز آمریکایی مستقر در ژاپن است

(S. Niihara op. cit.3)

42 - Akahata, Nov. 1, 1999, quoted in Japan Press weekly,

Nov. 6. 1999, 6-7

43 - S. Niihara op. cit, 3

۴۴ - «واشنگتن به چین اخطار می‌کند یا عقب نشینی کن و یا خطر جنگ سرد علیه خود را بپذیر» (روزنامه دیلی تلگراف ۱۶ مه ۱۹۹۹، صفحه ۱۵) در همین مقاله می‌خوانیم: «سیلی از داستان‌های جاسوسی، به‌قرار معلوم از سوی افرادی از حزب جمهوری‌خواه یا پنتاگون به بیرون درز کرده است؛ کسانی که منافع دراز مدت آمریکا را در این می‌بینند که یک دشمن بزرگ داشته باشند». آشکار است که برای ارضای ضرورت‌های ایدئولوژیک و افزایش تصاعدی بودجه نظامی در جهت اجرای طرح‌های دراز مدت امپریالیستی و تهاجمی آمریکا، صدام حسین دشمنی به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست.

45 - Jonathan Story, "Time is Running out for the Solution of the chinese Puzzle" Sunday Times, July 1, 1999, 25

۴۶ - همان‌جا، مقاله جوناتان استوری چکیده کتاب اوزیر عنوان: Frontiers of

Fortune (London: Fiunical Times, Prontice Hall 1999) است.

- ۴۷ - اهمیت ترکیه به عنوان یک «وردست محلی» آمریکا، بهار امسال با تحویل دادن ننگین عبدالله اوجلان رهبر پ.ک.ک. کردستان به دولت آنکارا که زیر فشار دولت آمریکا صورت گرفت و موجب شرم «وردست‌های محلی» اروپایی دولت آمریکا گردید، به طور دراماتیکی بر همگان آشکار شد. به کتاب لوئیجی وینچی زیر عنوان: *La socialdemocrazia et la sinistra antagonista in Europa* (Milan, Edizioni Ponto Rosso, 1999) 13 مراجعه شود. هم‌چنین به مصاحبه فاستو برتی نونی با جیورجیو ریولو زیر عنوان: *Per una Societa alternativa : Intervista sulla politica, sul partito e sulle culture critiche*, (Milan: Edizioni Ponto Rosso , 1999) , 30-31 مراجعه شود.
- ۴۸ - نقل قول‌های این پاراگراف همه از مقاله: "The New Geopolitics" ، در مجله اکونومیست ۳۱ ژوئیه ۱۹۹۹، صفحات ۱۵ و ۱۶ است.
- 49 - David Watts, "Howard's ' Sheriff ' role angers Asians" *The Times*, Sept. 27, 1999 , 14
- ۵۰ - همان‌جا
- ۵۱ - همان‌جا
- 52 - Jonathan Story , op. cit, 33
- 53 - See David cay Johnston "Gap Between Rich and poor Found substantially Wider" *New York Times*, Sep. 5, 1999
- 54 - "worried in Beijing" *The Economist*, August 7, 1999, 14
- ۵۵ - همان‌جا، در این سرمقاله لزوم برانداختن دولت چین چند بار با شدت هرچه تمام‌تر تأکید می‌گردد.
- ۵۶ - برای یک بحث تفکر برانگیز در مورد این مسائل به کتاب لوئیجی وینچی که در زیرنویس شماره ۴۷ به آن اشاره شد، به ویژه صفحات ۶۶-۶۰ مراجعه شود.
- 57 - "Superpower Europe", *The Economist*, July 17, 1999, 14
- 58 - Rupert Cornwel, "Europe warned not to weaken NATO" *the Independent*, Oct. 8, 1999, 18.
- ۵۹ - همان‌جا
- ۶۰ - برای مطالعه تاریخ جنبش کارگری به کتاب آموزنده‌ی پال بوهل مراجعه شود: Paul Buhle, *Taking Care of Business: Samuel Gompers, Goerge Meany, Lane Kirkland, and the Tragedy of American Labor*

(New York: Monthly Review Press, 1999)

به ویژه صفحات ۹۰-۱۷ و ۲۰۴ تا ۲۶۳. مایکل یتز در کتاب خود زیر عنوان:

Why Unions matter (New York, Monthly Review Press, 1998)

توضیح روشن‌گری در باره نقش استراتژیک کارگران عضو اتحادیه آمریکا در زمان حاضر ارائه می‌دهد.

۶۱- البته اذعان به وجود شرایط عینی نامساعد نمی‌تواند توجیه نامحدودی بر تضادهایی باشد که «جانب ذهنی» به خود تحمیل می‌کند. مایکل یتز به درستی بر تأثیر تاریخی و مسئولیت کسانی که به عنوان نمایندگان جنبش کارگری آمریکا، در موقعیت تصمیم‌گیری بودند، تأکید می‌ورزد. او در مقاله اخیر خود می‌نویسد: «گومپرز مجبور نبود به «کارگر صنعتی جهانی» (I.W.W.) خیانت کند و سوسیالیست‌های مبارز را به پلیس تحویل دهد؛ از سوی دیگر تمام رهبران سوسیالیست هم مجبور نبودند با گومپرز متحد شوند و عاقبت به همان اندازه تبدیل به محافظه‌کارانی هار مثل او شوند. گومپرز و اعقاب او مجبور نبودند سرسپردگی امپریالیسم آمریکا را پذیرفته و به جنبش ترقی‌خواه کارگری در سراسر جهان ضربه زنند و از سازمان سیا پول بگیرند، حتی زمانی که این سازمان آدم‌کش به قتل و زندانی کردن رهبران کارگری در سراسر جهان کمک می‌کرد. رهبران «کنگره سازمان صنعتی» (CIO) مجبور نبودند در تعقیب و محاکمه‌ی افراد ترقی‌خواه شرکت کنند تا بدین ترتیب اتحادیه‌ی خود را چنان به قهقرا برند که هنگام پیوستن به فدراسیون کارگران آمریکایی (AFL) در سال ۱۹۵۵، از اتحادیه‌ی اخیر قابل تشخیص نباشند. اما در عین حال حزب کمونیست هم مجبور نبود دولت را تشویق به زندانی کردن تروتسکیست‌ها کند و برده‌وار از دستورات استالین پیروی کند تمام این‌ها به این معنا نیست که کارهای بعضی رادیکال‌ها با کارهای گومپرز و شرکاء در یک سطح قرار دارند، بل که منظور اینست که رادیکال‌ها نیز خود مسئول تاریخ خویش‌اند»

Michael Yates, "The Road Not taken", Monthly Review, 51:6

(Nov. 1999), 40.

62 - Denis Noble "Academic Integrity" in Alan Montefiore and David Vines, ed. Integrity in the Public and Private Domains (London & N.Y. Routledge, 1999) 184 .

63 - Otto Nathan and Heinz Nordon eds, Einstein on Peace (New York: Schocken Books , 1960), 343

- ۶۴ - همان جا، صفحه ۱۰۷
- ۶۵ - همان جا، صفحه ۱۱۶
- ۶۶ - همان جا، صفحه ۳۴۳
- 67 - Quoted in Ronald W. Clark, *Einstein : The Life and Times* (London: Hodder & Stoughton, 1973), 552.
- 68 - Marx, *The Poverty of Philosophy in Marx & Engels, collected works Vol. 6*. New York International Publishers, 1976), 210 .
- ۶۹ - همان جا، صفحه ۲۱۲
- ۷۰ - مراجعه شود به فصل ۱۸ «فراسوی سرمایه» (چاپ انگلیسی) صفحات ۷۳۸-۶۷۳. روایت قبلی این فصل در یک مقاله تحقیقی زیر عنوان:
"Il rinnovamento del marxismo l'attualità storica dell' offensiva Socialista"
که در مجله زیر چاپ شد، آمده است:
Problemi del Socialismo (a Journal founded by helio Basso) Anno XXII (January-April 1982) 5-141.
- ۷۱ - نباید فراموش کرد که قوانین و مقررات ضد کارگری در انگلیس هنگام روی کار بودن دولت کارگری هارولد ویلسون و با آغاز مقررات خطرناکی تحت عنوان «به جای کشمکش»، در مرحله آغازین بحران ساختاری سرمایه شروع شد. وضع چنین قوانینی در دولت عاجل ادوارد هیث و دوباره در دولت‌های کارگری ویلسون و کالاهان ادامه یافت. ده سال بعد هنگام نخست وزیری مارگارت تاچر این قوانین شکل آشکار «نئولیبرال» به خود گرفت.
- 72 - Luigi Vinci, *La Socialdemocrazia e la sinistra antagonista in* (Milan: Edizioni Punto Rosso, 1999) 69.
- ۷۳ - این مصاحبه در تاریخ ۳۱ ماه مه ۱۹۹۸ در شهر اتاوا، کانادا - هنگامی که مزاروش برای ایراد سخنرانی در سمینار انجمن تحقیقات اجتماعی و انسانی کانادا همزمان با صد و پنجاهمین سالگرد انتشار مانیفست برگزار گردیده بود - صورت گرفت. متن انگلیسی مصاحبه توسط خود مزاروش تنظیم گردید و سپس توسط مرتضی محیط به فارسی برگردانده شد. این متن فارسی در شماره ۲۵ مجله «نقد» (آخرین شماره این مجله) در بهار ۱۹۹۹ به چاپ رسید. متن انگلیسی مصاحبه بعداً در شماره ۳:۶۳ مجله *Science & Society* (پائیز ۱۹۹۹) در نیویورک چاپ شد.

انتشارات سنبله منتشر کرده است :

- | | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| پرویز خضرای | ۱ از پشت پنجره تبعید |
| پرویز خضرای | ۲ از تیربارانگاه ها |
| اریش فروم - امیر راه رخشان | ۳ انسان از دیدگاه مارکس |
| مرتضی محیط | ۴ چه خواهد شد (بحران آرام جهانی) |
| مرتضی محیط | ۵ ریشه های عقب ماندگی |
| انتشارات سنبله | ۶ یاد نامه دکتر غلامحسین ساعدی |
| پرویز خضرای | ۷ یادنامه سعید سلطانپور |
| محمود فلکی | ۸ نقطه ها |
| برگردان: حسین قدیرنژاد | ۹ ما بخشی از زمین هستیم |
| حسین قدیرنژاد | ۱۰ خنده های آبی |
| نارضا | ۱۱ فانتزی نیست ! |
| ایستوان مزاروش - مرتضی محیط | ۱۲ فراسوی سرمایه - جلد اول |
| زیر نظر فرهاد سپهر | ۱۳ گفتگوهای زندان، شماره یک |
| کارل کائوتسکی - منوچهر صالحی | ۱۴ دیکتاتوری پرولتاریا |
| ایستوان مزاروش - مرتضی محیط | ۱۵ فراسوی سرمایه جلد دوم |
| زیر نظر فرهاد سپهر | ۱۶ گفتگوهای زندان ، شماره دو |
| منوچهر صالحی | ۱۷ پدیده شناسی بنیادگرایی دینی |
| علی ناصری (گلالی) | ۱۸ جویندگان خورشید در شب |
| مرتضی محیط | ۱۹ در دفاع از دیدگاه مارکس |
| صادق جلال العظم - تراب حق شناس | ۲۰ سلمان رشدی و حقیقت در ادبیات |
| زیر نظر فرهاد سپهر | ۲۱ گفتگوهای زندان ، شماره سه |
| چنگیز پهلوان | ۲۲ پس از دوم خرداد |
| بصیر نصیبی | ۲۳ با اجازه ی آقای فلینی |
| ایرج جنتی عطایی | ۲۴ گزیندهی نمایشنامه ها (۴ جلد) |
| مارکس - مرتضی محیط | ۲۵ دو نوشته از کارل مارکس |
| رضا مرزبان | ۲۶ صد سال جنگ نفت |
| انتشارات سنبله | ۲۷ سرود و ترانه |
| ایستوان مزاروش - مرتضی محیط | ۲۸ سوسیالیسم یا بربریت |

Socialism or Barbarism

**From the «American century»
To the crossroads**

**by:
István Mészáros**

**Monthly Rivew Press
New York**

**Persian Text by:
Sonbole Publication
Hamburg , April 2002**



ایستوان مزاروش
عکس از: Gianni M co

« بسیاری از مشکلاتی که باید با آن‌ها روبه‌رو شویم - از بی‌کاری ساختاری و مزمن گرفته تا کشاکش‌های عمده‌ی اقتصادی و سیاسی - نظامی در سطح بین‌المللی، و نیز تخریب گسترده‌ی محیط زیست که در همه جا آشکار است - نیاز به عمل هم‌آهنگ و جمعی در آینده‌ای بسیار نزدیک دارد. معیار زمانی برای انجام چنین فعالیت‌هایی را شاید در مقیاس چند دهه - اما مسلماً نه چند قرن - بتوان سنجید. فرصت بسیار کوتاه است. بنابراین فقط یک آلترناتیو

رادیکال در برابر شیوه کنترل بازتولید سوخت و ساز اجتماعی حاکم می‌تواند راه حلی برای برون رفت از بحران ساختاری نظام سرمایه نشان دهد.

آنان که صحبت از «راه سوم» به مثابه حلال مشکلات می‌کنند و ادعا دارند که جایی برای تجدید حیات یک جنبش توده‌ای و رادیکال وجود ندارد، یا می‌خواهند تسلیم برده‌وار خود به نظام حاکم را ریاکارانه «راه سوم» بنامند و یا ناتوان از درک وخامت اوضاع بوده و به یک عاقبت مثبت خیالی و بی‌کشاکش دل بسته‌اند که نزدیک به یک قرن است به ما وعده داده شده، اما حتا یک اینچ هم به آن نزدیک نشده‌ایم. حقیقت مطلب، حقیقتی که برای بعضی‌ها ناخوشایند است، اینست که اگر آینده‌ای برای یک جنبش توده‌ای رادیکال وجود نداشته باشد، برای بشریت نیز آینده‌ای نمی‌توان تصور کرد.»

از متن کتاب، صفحات ۷۹ - ۸۰